

دانلود
رمان



دیانا

آهیل * ماشین رو نگه داشتم و سریع از ماشین پیاده شدم و
رفتم سمت اون زن نزدیکش شدم و
گفتم: حالتون خوبه خانم؟
با بی حالی از جاش بلند شد و چادرش رو دور خودش پیچوند و
گفت: بله خوبم
خواست بره که سرش گیج شده و تعادلش رو از دست داد، اما
خودش رو نگه داشت
رفتم طرفش و گفتم: خواهش میکنم بزارید ببرمتون
بیمارستان، بنظر حالتون مسائد نیست
نگاه گذرایی بهم انداخت و سرتکون داد و همراهم امد سمت
ماشین و من هی حواسم بود
که یهو نخوره زمین
سوار ماشین که شد منم نشستتم پشت فرمون و حرکت کردم...
بعد از یه ماینه کلی دکتر گفت که باید شب رو اینجا بستری شه
و خداروشکر صدمه جدی ندیده بود
رفتم نزدیک اون خانم و گفتم: بهتره به خانوادتون خبر بدین
_به پسر زنگ بزنینداین رو گفت و از جیبش برگه ای در آورد و
داد بهم و گفت: شماره پسرمه
برگه رو گرفتم ازش و گفتم: اسمشون؟
_شهاب
سرتکون دادم و شماره رو گرفتم
بوق زیاد خورد تا بالاخره صداش پیچید تو گوشید
جدی و خشک

_بفرمایید؟

_من شهرزاد هستم، آهیل شهرزاد

_به جا نمیارم!_من متاسفانه با مادرتون تصادف کردم البته نگران

نباشید حالش خوبه، الان

بیمارستان....هستیم دکتر گفته که باید شب رو اینجا باشن و....

نذاشت ادامه بدم و پرید وسط حرفم:گفتی مادرم؟

_بله بله ایشون شماره ی....

باز پرید وسط حرفم و گفت:گفتی کدوم بیمارستان؟

_بیمارستان.....

و بدون خدافظی قطع کرد...

روی صندلی سالن نشستم و منتظر شدم تا این آقا شهاب برسه

نمیدونم چقد گذشت که با صدای شخصی سر بلند کردم که

گفت:آقای شهرزاد؟

_بله شما باید آقا شهاب باشید....سرتکون داد و گفت:چطور زدی

بهبش؟

_من...واقعا قصدی نداشتم یهو امدن جلوی ماشین

_کجاست؟

_توی این اتاقن

و با دست اتاق رو بهش نشون دادم اونم رفت سمت اتاق،هیچ

نگرانی خاصی تو چهرش نبود

زیادی جدی بود،نبود؟

نکنه اون خانم دروغ گفته که این یارو سرشه؟

اصل به من چه!!

گوشیم زنگ خورد و نگاهی به صفحه گوشیم کردم، مامان بود
جواب دادم: الو_الو مرض هیچ معلوم هست کدوم گوری
موندی؟ همه منتظر جناب عالین
_ببخشید یه مشکل برام پیش امد تا یساعت دیگه اونجام
_سریع بیا بابا و عموت منتظرن
باشه ای گفتم و قطع کردم، مادر ما هم اعصاب نداره
با دیدن شهاب که از اتاق خارج شد رفتم
سمتش و قبل از اینکه من چیزی بگم گفت: تو هنوز اینجایی؟
_گفتم اگه خسارتی چیزی هست که....
پرید وسط حرفم و گفت: هیچی نمیخواه برو زیر لب شنیدم که
گفت: نکشتیش که راحتمون کنی
خودم رو زدم به نشنیدن و خدافظی کردم و از بیمارستان خارج
شدم و رفتم سوار ماشین شدم
_سلم سلم ببخشید دیر شد
عمو با لبخند مخصوصش گفت: به به آهیل جان بلخره چشممون
به جمالت روشن شد
_ای بابا عمو جان باور کنید گرفتار بودم
_هی کار کار، همش همین رو رو بلده بگه، آقا اردلان شما یه
فکری کن براش
این مامان بود که سینی به دست داشت می امد سمتمون و این
حرفا رو میزد
خندیدم و گفتم: باز شروع شد....
_سلمرو مو کردم سمت صدا که با دیدن دختر رو به روم لبخندم

محو شد
این کی بود؟
اوه نکنه دختر عمومه؟
انقد بزرگ شده؟
امد نزدیکم و گفتم:وا آهیل چرا انقد با تعجب نگام میکنی بابا
منم رز
عه خودش بود چقد تغییر کرده بود
آخرین باری که دیدمش 13یا 14سال داشت
لبخندی زدم و گفتم:به رزبانو چقدر بزرگ شدی شما...خانمی
شدی
خنده ای کرد و گفتم:نکه انتظار داشتی هنوز کوچیک می موندم!
نه خبرو کردم به عمو و ادامه دادم:حالا چیشد افتخار دادین و
امدین ایران؟
_یه سری کارای ملکی داشتم باید شخصا می امدم رسیدگی
میکردم،رز هم دلش تنگ بود
اوردمش حال و هوا عوض کنه
_کار خوبی کردین،ملک میخواین خریداری کنید یا بفروشین؟
_یکی از زمینام مشکل سندیت داره امدم درستش کنم اگه شد
بفروشم
سرتکون دادم که مامان اشاره کرد برم دنبالش با ی ببخشید
جمعشون ترک کردم و رفتم
سمت آشپزخونه
رو به مامان گفتم:جانم؟

جانم و....استغفرالله، پسر تو آدم نمیشی؟
چیکار کردم مگه؟ بدون توجه به حرفم گفت: چطوره؟
با تعجب و گیجی گفتم: چی؟ کی؟ ها!
رز دیگه
رز؟

جدی نگاهم کرد که گفتم: ول کن ماما
خواستم برم که گفت: وایسا ببینم....چشه دختر به این خوبی!
مگه من گفتم چیزیشه، من اصل رز رو به چشم خواهرم میبینم
یادت نیست همیشه بهش
میگفتم آجی

یهو یاد آنیل افتادم و گفتم: راستی آنیل کجاست؟
با نامزدشه_اوه دیگه اون آمده آنیل خانم تحویل نمیگیره
بحث عوض نکن جواب منو بده
ای بابا گفتم نه، بعدشم چه عجله ای آخه این دختر تازه آمده
بزار برسه
پس فکراتو بکن

این رو گفت از آشپزخونه زد بیرون
یه خیار از ظرف میوه ها برداشتم و گاز زدم،
خدایی مادر ما هم چقد عجله داره
من اصل قصد ازدواج ندارم یا داشته باشم هم دوست دارم
خودم انتخاب کنم نه دیگران

کار درستی میکنیبا تعجب برگشتم و گفتم: چی؟
رز لبخندی زد و گفت: بلند بلند داشتی فکر میکردی

_عه چقد شنیدی؟

_اینکه دوست داری خودت انتخاب کنی درضمن نگران من نباش
من خودم یکی تو زندگیمه

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:ظاهرا همه رو شنیدی!
لیوان آبی برداشت و لبخندی زد و سرتکون داد و رفت بیرون
به ساعت مچیم نگاه کرد اوو چقد زود میگذره ساعت ۵/۱۰ بود
بلند شدم و رفتم سمت اتاقم باید یه دوش میگرفتم پس رفتم
حمام....

وقتی امدم بیرون ساعت 11:10 دقیقه بودحوله رو روی سرم
گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه ومامان رو دیدم که داشت
آشپزخونه رو
مرتب میکرد

گفتم:بقیه کجان چقد سوت کور شد!

_خواب

_آنیل هنوز نیومده؟

_زنگ زدم گفت داره میاد. شام برات گرم کردم بیا بخور من
بخوابم خستم صبح پا نشم ببینم
ظرف کثیف هستا همه رو میشوری
تعظیمی کردم و گفتم:چشم سرورم اطاعت امر میشه
چشم غره ای رفت و از آشپزخونه خارج شد....
داشتم غذا میخوردم که آنیل امد داخل و سلمی داد و گفت:همه
خوابن؟_میبینی که،خوشگذشت؟
_جا خان داداش خالی،راستی رز رو دیدی؟

_آره

_خوشگل شده؟

_مگه ندیدیش؟

_نه من که رفتم هنوز نیومده بودن

_آره خوشگلتر از تو بود

_بروبابا خندیدم و چیزی نگفتم، اونم یه خمیازه ای کشید و کش و

قوسی رفت و گفت: من برم

لالا، شب بخیر

_شب بخیر

_سلم رئیس

_سلم

_رئیس؟

نگاهی به منشی 40 سالم انداختم که گفت: از شرکت طلوع

تماس گرفتن و ملقاتی که

میخواستین رو پذیرفتن

یه تا ابروم رفت بالا و گفتم: جدی؟ کی؟

_امروز ساعت ۴ عصر

سرتکون دادم و گفتم: کجا؟

_شرکت طلوع رفتم سمت اتاقم و پشت میز نشستم.

باورم نمیشد که شرکت طلوع اوکی رو داده بود بهم

اگه بتونم قرارداد با این شرکت ببندم کلی می افتم جلو و این

حسابی واسه شرکتم عالی بود

خیلی منتظر این ملقات بودم فکرش رو نمیکردم قبول

کنن، شرکت طلوعیکی از بهترین شرکت
هاست در کار خودش
هیچوقت نشد رئیس شرکت رو از نزدیک ببینم فقط یه اسم
ازش به خاطر دارم (شهاب
پارسا).....

کارمو که کردم ساعت ۳ بود که از شرکت خارج شدم و رفتم
سمت شرکت طلوع
راس ساعت رسیدم و رفتم داخل
رفتم سمت منشی‌ش که سرش پایین بود و داشت چیزی می
نوشت
گفتم: ببخشید سر بلند کرد و نگاهی بهم کرد و گفت: ببخشید
حواسم نبود، بفرمایید؟
نگاهم به چهرش افتاد، ساده بود و البته خوشگل
گفتم: بنده آهیل شهرزاد هستم رئیس شرکت نوین
لبخندی زد و گفت: بله رئیس منتظر شما هستن
بفرمایید، همراهیتون میکنم
سرتکون دادم که اونم بلند شد و از پشت میزش امد سمت من
و دستش رو جلو کشید و
گفت: بفرمایید از این طرف
همراهش از راه رویی گذشتیم و به تک اتاقی رسیدیم که کنارش
نوشته بود «اتاق ریاست»
تقه ای در زد و رفت داخل و گفت: رئیس آقای شهرزاد امدن

صدایی از رئیس نشنیدم، فقط منشیش رو کرد سمت من
وگفت: بفرمایید داخل خودش کنار رفت و من داخل شدم و اونم
رفت و در رو بست، نگاهی اجمالی به اتاق کردم تا
رسیدم به رئیس شرکت طلوع
با دیدنش یه تا ابروم رفت بالا
این...اینکه.....

_خوش امدید
با تعجب گفتم: باورم نمیشه واقعا شما.....
_همون شب که اسمتون رو بهم گفتید مطمئن بودم جایی
شنیدم و تا دیروز که اتفاقی برگه
درخواستتون رو دیدم، خواهش میکنم بشینید
نشستم و گفتم: حال مادرتون خوبن؟
اخم ریزی کرد و گفت: شکر، بهتر بریم سر اصل مطلب
_بله بله البته، من واقعا باعث افتخارم هست که با شرکت شما
همکاری داشته باشم سر تکون داد و تلفن رو برداشت و شماره ای
گرفت و گفت: خانم، آقای حشمتی رو بفرست
داخل، به آقا حجت هم بگو سه تا چای بیاره
این رو گفت قطع کرد و روبهم گفت: ببخشید، باید تماس میگرفتم
که معاونم هم حضور داشته
باشه

لبخندی زدم و گفتم: بله البته
طولی نکشید که در باز شد و مردی قد بلند و خوشتیپ داخل شد
و سلمی به رئیس کرد

که رئیس گفت:ایشون آقای حشمتی معاون من،ایشونم آقای
شهرزاد رییس شرکت نوین
هستن

حشمتی امد و بهم دست دادیم و خوشبختی نصیب هم کردیم
وپشت بندش آقا حجت امد
وسه فنجون چای گذاشت برامون ورفت.....

*دیانا*_رئیس خسته شدم چرا من باید این کارا ها روانجام
بدم؟اصل به من چه!مگه کار آقای
حشمتی نیست؟

رئیس اخمی کرد و گفت:کاری که بهت داده شده رو انجام بده
انقدم حرف نزن،حواسمرو پرت
میکنی

اخمی کردم و مشغول کارم شدم،این مرد زیادی بداخلق و البته
جذاب بود
دوست داشتنی،برای من...

مردی که عاشقش بودم....این مرد،مرد من بود...
با تقه ای که به در خورد،از افکارم دست کشیدم و با صدای
رئیس که گفت بیا تو،در باز شد و
شیدا خانم داخل شد

شیدا،خواهر شهاب بود رئیس،دختر خوبی بود
به احترامش بلند شدم و گفتم:سلم خانم پارسا
لبخندی زد و گفت:سلم عزیزم،چطوری دیانا جان

خوبی؟_مچکرم،شکر

رفت سمت داداشش و گفت:احالات خان داداش؟

_امدی که چی؟ صدبار گفتم نیا شرکتم گوش نمیدی چرا؟

_ببخشید آمده بودم این مجتمع تجاری نزدیک شرکت،چون

میدونستم ماشین نیورده بودی

گفتم پیام که باهم برگردیم

_تو،توی خونه بند نمیشی؟

_دلم میگیره خودم تنها

اخمی کرد و جوابی نداد

رفتم نزدیک شیدا و رو بهش گفتم:خانمپارسا شما

بشینید،رئیس کارشون تمام شد همراهتون

میانرئیس با اخم نگاهم کرد وگفت:تو باز زبون من شدی!؟

_ببخشید

شیدا_ امد طرفم و رو به شهاب گفت:ا داداش چرا دعواش میکنی

حرف بدی نزد که،راست میگه

میشینم تا کارت تمام شه

_پس حرف نزنید،تمرکز میخوام

_چشم بردارجان

رفتم نشستم سرجام و شیدا هم امد کنارم نشست

سرم تو برگه هایی بود که بهم داده بودن که صدای شیدا رو

شنیدم. آروم حرف میزد

_کیف میکنی پیش داداشمی ها

لبخندی زدم و مثل خودش آروم گفتم:چه فایده وقتی اصل خان

داداشتون توجه ای نداره نفسی کشید و گفت: بخدا گاهی فکر میکنم شهاب هیچ قلبی نداره، این برادر ما اصل این حسی نداره هیچی....

اینم شانس ما بود، دوباره مشغول کارم شدم
شیدا خبر داشت من به برادرش علقه دارم
ولی خب شهاب اصل هیچ واکنشی نشون نمیده نه به من نه به
هیچ دختری دیگه ای
اصل ندیدم هیچ دختری غیر از شیدا کنارش باشه، البته منم
بودم

ولی خب.....

با این حال نمیتونستم از ذهنم خارجش کنم، اصل لامصب هک
شده بود

تو ذهنم.... تو قلبم...

با بلند شدن رئیس از فکر خارج شدم و نگاهش کردم که
گفت: بقیش رو بزار واسه فردا، میتونی
بری خدافظ

این یعنی برو گمشو... از حرف خودم خندم گرفت... ولی جلوی
خودم رو گرفتم

لحنش همیشه همینحوری بود، همینقدر جدی، همینقدر خشک
بلند و وسایلم رو جمع کردم و خواستم از اتاق خارج شم که شیدا
گفت: صبر کن میرسونیمت

به نگاه به شیدا و یه نگاه به رئیس امداختم و گفتم: نه ممنون
خودم میرم

_تعارف نکن، گفتم میرسونمت بگو چشم
لبخندی زدم و چشمی زیر لبی گفتم واز اتاق بیرون رفتم...
کیف رو برداشتم و منتظر شدم تا بیان و باهاشون برم....
هر دو از اتاق آمدن بیرون و هر سه از شرکت خارج شدیم وسوار
ماشین شیدا شدم و اونم
حرکت کرد....

آهنگ بی کلمی پلی کرد و گفت:خب دیانا جون دیگه چخبرا؟
چون عقب نشسته بودم،از آینه جلو بهش نگاه کردم و
گفتم:خبری نیست،فعل مشغول کارم_قرار بود بری ثبت نام کنی
دانشگاه چی شد؟رفتی؟

_نه هنوز باید یکم سرم خلوت شه،میرم حالا

_چه رشته ای میخوای بخونی؟

_دکوراسیون داخلی (طراحی داخلی)

_زیرشاخه معماری

_آره

_خیلی خوبه من خودم رشته معماری بود

_جدی؟

_آره کمکی خواستی بهم بگو،شمارمو که داری؟_آره دارم،باشه

ممنون

رئیس همچنان سموت بود و اصل شک داشتم که به حرفای ما

گوش داده باشه!

شیدا بهش گفت:نظر تو چیه؟

_درباره ی ؟

_دانشگاه رفتن دیانا

خندم گرفت، آخه دانشگاه من چه ربطی به اون داشت...

_دانشگاه رفتن اون به من چه!

دقیقا جوابی داد که حدس میزدم

هم خندم گرفت هم ناراحت شدم، ناراحت واسه اینکه، اصل من
براش اهمیتی نداشتتم...._وا خب منشیته، گفتم شاید مهم باشه،
برحال بره دانشگاه، شاید کل نتونه بیاد سرکار

سکوت کرد و چیزی نگفت

که گفتم: شیدا جان همین نزدیکاً نگو دار خودم میرم دیگه
_نه بابا میرسونمت دم خونت دیروخته، ساعت ببین ۹ شب
سرتکون دادم و چیزی نگفتم، اونم سکوت کرد چ شهاب هم
همچنان سکوت بود

یکم بعد رسیدیم و بعد از تشکری از ماشین پیاده شدم که
قبلش شیدا گفت: دیانا جون تعارف
نکنی ها کاری داشتی بهم بگو
_چشم حتما میگم، ممنونم

پیاده شدم و اونم با تک بوقی اونجا رو ترک کرد....

داخل شدم و چراغ ها رو روشن کردم و لمدا مروی مبل
خودم تنها بودم و تنها زندگی میکردم
البته نکه بی کس و کار باشمانه

بعد از مرگ پدر و مادر تصمیم گرفتم مستقل باشم، سربار بودن
چندان چیز جالبی نبود

هر کدوم از خواهر و برادر از زندگی خودشون رو داشتن و نمیشد

مزاحم شد
من ته تغاری خانواده بودم
دوتا برادر و دوتا خواهر
صبا خواهر بزرگه وبچهاول خانوادمون بود،توی کلن شهر یه
آرایشگا بزرگ داشت ومشغول
بود،سه سالی بود ازدواج کرده و یه پسر ۲ساله داره انقد دوست
داشتنی
سامان بردار بزرگم بچه دومی بود،اونم مهندس برق بود وتو یکی
از شرکت ها مشغول به کاره
و وضع مالیشم خوبه و جدیدا هم عقد کرده،
دنیا خانم هم خواهر بعدی من بود واون دانشجو بود،دوسال
پیش با من زندگی میکرد اما
تصمیم گرفت بره خوابگاه، اون مجرد ولی میدونیم که پسری در
ارتباطهو در آخر دارا که پسر شیطون خانواده بود،هرچی سامان ا
روم و آقاست،این بچه فضول و
شیطون و دختر باز
مدیرت بازرگانی خونده بود و الان هم شرکت بازرگانی داره
هرکدوم واسه خودشون زندگی داره....
من خودمم فوق دیپلم کامپیوتر دارم وبقیه درسمم نخوندم،و
تصمیم گرفتمکارکنم
چهارسالی میشه که توشرکت شهابدکار میکنم و اوایل از شهاب
خیلی میترسیدم ورفته رفته
فهمیدم انقدرها هم بداخلق نیست

نمیدونم چیشد که بهش علقه مند شدم، اصل نمیدونم.....کاش
شهاب یه گوشه چشمی به من
داشت....کاش...

بیخیال فکر کردن شدم و بلند شدم و لباسام رو عوش کردم و
امدم آشپزخونه تا یچیزی بخورم
در یخچال رو باز کردم و سالادماکارونی داشتم...بیرون کشیدم
و مشغول خوردن شدم....*

از بیکاری یه برگه جلوم بود و با خودکار دستم خط خطیش
میکردم

شهاب چندتا کار داده بود و من همه رو انجام دادم و الان بیکار
بودم

گوشی رو باز کردم و خبری نبود، بستمش دوباره اون برگه رو خط
خطی کردم که با صدای
سلمی سربلند کردم

شهرزاد بود

_سلم آقای شهرزاد خوش امدین

لبخندی زد و گفت: ممنون آقای پارسا هستن؟

_بله بزارید هماهنگ کنم با هاشون سرتکون داد که گوشی

رو برداشتم و سریع تماس رو برقرار کردم

_بگو

_رئیس آقای شهرزاد اینجان

_بفرستش خودتم بیا کارت دارم

_چشم

قطع کردم و بلند شدم رو به آقای شهرزاد کردم و گفتم:بفرمایید
منتظرتون

و پشت سرش رفتم،مرد جذابی و خوش پوشی بود...بوی عطرشم
که دخترکش بود لعنتی
جذاب

از حرف خودم خندم گرفت ونیم چه لبخندی زدم و همراهش
رفتم داخل و رو به رئیس
گفتم:امرتونسرش پایین بود و داشت چیزی مینوشت و انگشت
اشاره روداد بالا و این یعنی صبر کن
و همون لحظه دستش رو کشید
منظورش آقای شهرزاد بود یعنی بفرمایید
رو به شهرزاد گفتم:بفرمایید بشینید
نگاهی بهم کرد و لبخندی به چهرم زد و رفت نشست
وا چش بود...

شهاب نوشتنش تمام شد وسلمی داد وروکرد به من و گفت:بگو
یه میز برای آقای شهرزاد تهیه
کنن

_کجا بزارن

_همینجا بغل میز من_بله چشم

از اتاق زدم بیرون و تلفن رو برداشتم ومیزی که گفته بودن
روسفارش دادم

بعد از قطع کردن تماسم حشمتی امد سمت میزم و
گفت:بیکاری؟

_معلوم که نه!

خنده ای کرد و گفت: خیلی خب اینا رو تایپ کن بعدشم چاپ کن
و به این شماره که زیرش
نوشته فکس کن خوشگلم
اخمی بهش کردم و گفتم: نوکرت غلم سیاه
_عزیزم تو که اینجوری نبودی...

خندم گرفت، مردک بیشعور همیشه کاراشو میدده به من، خب به
من چه خودش که منشی داره_منشی دیونه خودت کجاست؟
سرش رو نزدیکم آورد و گفت: دیشب مشغول بود نرسید صبح
بیاد سرکارش

با تعجب گفتم: مشغول چی؟

_شغل شبانش

_چی؟ شغل شبانه مگه داره؟

خندید و گفت: آره جیگر داره شبها تختش خالی نیست
_هی قلوه پشت سر ملت حرف در نیار بده اونبرگه ها رو
خندید و برگه روگرفت سمتم و رفت سمت اتاقش
پسرک زشت...خدایی زشت نبود...ولی بیشعور بود
کارای حشمتی رو انجام دادم و یساعتی گذشته بود و خبری از
شهرزاد نبود

یعنی هنوز توی اتاق رئیس؟

چیکار میکنن؟ به من چه!؟

باسلمی حواسمو جمع کردم و شخص روبهرومو نگاه کردم مرد
نسبتا سن داری بود

ـبفرمایید؟

ـمیزی که خواسته بودین رسید

ـچقد سریع! صبر کنید خبرتون میکنم

این روگفتم وبلند شدم ورفتم سمت اتاق رئیس، می تونستم

زنگبزنم ولی فضولیم گل کرده بوددر زدم و رفتم داخل

ـرئیس میزی که گفته بودین رسید

بلند شد وگفت:چقد سریع اقدام کردی

ـخودتونگفتین

امد بیرون وبه مرد سلم داد و گفت:میز رو بیارید اتاق من

ـچشم الان میگم بیارنش بالا

این رو گفت و تماسی گرفت

شهرزاد امد بیرون و گفت:میز نیاز نبود واقعا

ـحتما نیاز هست که گفتم سفارش بدنشهرزاد دیگهچیزی

نگفت...

شهاب کنارم بود و از نیم رخ نگاهش کردم،این مرد چراانقد

جذاب بود؟

یهو صورتش رو سمتم گرفت که خودمو زدم به اونراه

یعنی فهمید نگاهش میکردم؟

قطعا فهمیده!

بالاخره بعد چند دقیقه میز رو آوردن و گوشه ی اتاق شهاب

گذاشتن

وبعد از پرداخت هزینه رفتن

شهاب رو به شهرزاد گفت:مبارک باشه

شهرزاد اسمش چی بود؟
_ممنون باز میگم واقعا نیاز نبودشهاب فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت

شهرزاد دوباره گفت:از فردا دیگه باید پیام؟
_بله ایشون خانم سعیدی منشی من و از این به بعد منشی شما هم محسوب میشن،کاری بود به ایشون بگید من رومیگفت....

سر تکون داد و به من نگاهی کرد و لبخندی زد که منم بل اجبار لبخندی بهش زدم...

یکم بعد گفت:خب من از حضورتون مرخص میشم،فردا می بینمتون خدانگهدار

آمد و دست داد به شهاب و خواست از اتاق بیرونبره که ما هم همراهیش کردیم و تا دم در

شرکت همراهش رفتیم واونم رفت....

پشت بندش دارا آمد داخل و بدون توجه به شهاب آمد سمتم و گفت:چطوری خوشگله؟اینو وگفت وقبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم سلمی کرد به شهاب وگفت:خوب هستید آقای پارسا

شهاب اخمی کرد و گفت:ما همو می شناسیم؟

_شما نه ولی من شمارومیشناسم،دیانا دربارتون گفته

زیرلب اسمم رو زمزمه کرد و نگاهی به دارا کرد

قبل از اینکه اجازه بدم در مورد دارا فکر بد کنه گفتم:رئیس

ایشون برادرم دارا هستن، ببخشید
باید زودتر معرفی میکردم
رئیس یه تا ابرو روداد بالا و گفت: خوشبختم
این رو گفت و رفت سمت اتاقش
یکی زدم به بازوی دارا و گفتم: این چه طرز آمدن؟ اصل امدی اینجا
چیکار؟- رئیس خوبی داری...
با لحن خاصی گفتم....
- چیکار به اونداری؟
خندید و نشست روی یکی از صندلی های توی سالن و گفت: کارت
داشتم
- زنگ میزدی
- دیگه امدم
- خب کارت چیه؟
این رو گفتم و رفتم سمت میز مونشستم
که گفت: زمین لواسونرو میخوام بفروشم- اون که زیاد بزرگ
نیست
- خب نباشه پولشو میخوام
- برای چیته؟
- به تو چه دختر
- از اونجایی که سه دونگش به نام منه به من ربط داره
خندید و گفت: خوشگلم یه وکالت بهم بده یا یه مرخصی بگیر یه
روزه بریم کارشو ردیف کنیم
- چقد فروش میره؟

_حول حوش ۵۰۰میل میره

_ ۲۵۰تومن منرو میدی یا میخوریش؟_میخورم

خندیدم وگفتم:باشه حالا ببینیم میتونم مرخصی بگیرم

سر تکون داد و بلند شد و از جا شکلتی یه چندتا شکلت برداشت

و گفت:راستی سیاوش هم

همراهه

_اه اون داغون....

خندید و گفت:زشته آدم درباه ی خاطرخواهاش اینجور بگه

_گمشو بابا اصل نمیام

خندید و بدون توجه به حرفم گفت:باشه من برم فعل

خواست بره که قبلش گفت:راستی بهزاد بالاخره امد خواستگاری

دنیا

_عه بالاخره امد؟_آره دنیا خرش کرد،توکه عرضه این کارا رو نداری

لبخندی زدم و گفتم:چه داداش غیرتی دارم

_آره خیلی حواست به کارات باشه

اخم الکی هم کرد خندیدم و گفتم:رفت پیش سامان؟

_آره دیشب رفته بود ظاهرا،حالا امشب همه باید بریم خونه

سامان

_عه چه خوب خیلی وقته ندیدمشون

_سامان...

تلفن زنگ خورد و دارا هم بقیه حرفشو خورد و منمگوشی رو

برداشتم

رئیس بود_به جای حرف زدن بیا این پرونده ها رو بگیر باید

فکسشون کنی

_چشم رئیس

قطع کردم و رو به دارا آروم تر گفتم: زیاد فک زدیم، برو دیگه

_باشه فقط سامان عصر میاد دنبالت

_باشه

_فعل

اون رفت ومنم بلند شدم ورفتم سمت اتاق شهاب

در زدم و رفتم داخل که دیدم داره با تلفنش حرف میزنه

_باشه خبرش میکنم _واسه کی؟

_نه حوصله ندارم چه گیری هستی تو!

_من نمیام

_میرم یه گورستونی

_میگم نه

_آه خدافظ

گوشی رو قطع کرد و رو به من گفتم: بیا اینوببر دوتا برگه توشه

فکس کن شماره هم نوشتم

زیرش

_چشمرفتم پروند رو از دستش گرفتم و خواستم برم که گفت: تو

میدونستی؟

با تعجب گفتم: چیو

_تولد شیدااست

_عه مبارک باشه نه نمیدونستم

سرتکون داد و گفت: باشه برو

ساعت ۷ شب شد و آماده شدم که برم در واقعه منتظر سامان
بودم

زنگ گوشیم به صدا در امد سریع جوابش رودادم:جانم داداش؟
_بیا پایین

_باشه امدمتلفنرو قطع کردم که پشت بندش رئیس از اتاق امد
بیرون ونگاهی به من انداخت و گفت:تو
هنوز نرفتی

_نه الان داشتم میرفتم

سرتکون داد وجلوتر از من رفت ومنم دنبالش رفتم
رسیدیم پارکینگ و خدافظی ازش کردم ومن از ساختمون زدم
بیرون

اونمرفت سمت ماشینش

رفتم بیرون و نگاهی به اطراف کردم،سامان کو؟
_من اینجا

پست سرم رو نگاه کردم با دیدنش لبخند پهنی زدم و گفتم:خان
داداش ما چگونه؟

_قربون خواهر خوبم،بیا بریمدستم روگرفت و همراه خودش
کشوند که در همون حین ماشین شهاب از کنارمون رد شد....
دیدمون؟قطعا دیده....

نکنه فکر بد کنه؟

نکنه فکر کنه دوست پسرمه؟

اصل مگه من براش مهمم که بخواد راجبم فکرکنه؟

_سلم الهه جون خوبی
_سلم عزیزم خوش امدی
لبخندی بهش زدم و رفتم داخل،الهه زن سامان بود،دختر مهربون
خونگرمی بود
رفتم سمت سالن که دیدم دارا لش کرده بود روی مبل ودنیا هم
بالا سرش غر میزدخبری از صبا نبود...نیومده بودن هنوز...دلم
واسه پسر کوچولوش تنگ شده بود
سلمی کردم که دنيا امد طرفم و گفت:احوال ته تغاری؟
_شما چطوری عروس خانم
خندید و گفت: دیدی بالاخره رامش کردم
خندیدم ونشستم و گفتم:صبا کجاست؟
_اون یکم دیرتر میاد امروز عروس داشت اونم دوتا
سرتکون دادم و رو به دارا گفتم:کی نوبت تو میشه؟_نوبت چی؟
_سروسامون گرفتنت
الهه شربت آورد برامون و در همون حین سامان هم همینطور
کهیپرهنی تنش میکرد روبه من
گفت:این سروسامونبگیره؟آخه کی به این دختر میده
_هه من کشته زیاد داشتم،چیفکرکردین؟
دنیا با تعجب گفت:عه دیدم امدنی یه آمبولانس دم در خونه
بود،پس نعش کش
خاطرخواهای جناب عالیه؟
_قطعا
سامان خندید و گفت:هرچی داری نوع کاذبشه

همگی خندیدیم و دنیا گفت: راستی سامان عروسیتون
کیه؟_دوم، ماه دیگه

_عه پس باید بی افتم دنبال لباس وای من چیپوشم؟!
دارا گفت: تونمیخواه حرص لباس روبزنی، تودیگه رفتنی این
ترشیده باید به فکر باشه که
خوشگل کنه بلکه یکی خر شد دیدش عاشقش شد، هرچند
میدونم آخر باید بدیمش سیاهش
با حرص گفتم: گمشو بیشعور اصل هم اینطور نیست اتفاقا خیلی
هم خاطرخواه دارم
_کو من که نمیبینم
_چشات کورن

دنیا با خنده گفت: باشه حالا جنگ نکنید
بعد رو کرد به دارا و گفت: توام دفعه آخرت باشه با ته تغاری
اینجور صحبت میکنیا
چطوری صحبت کردم؟ مسخرش میکنی
کی؟ من؟ کی؟
_تو نکردی؟

_نه به جون تو
سامان پرید وسط حرفشون و گفت: آه بسه بابا انگار بچه
چهارسالن
رو به الهه کرد و گفت: برو زنگ بزن به صبا ببین کجا موندن!
الهه باشه ای گفت و رفت....
دنیا رو به سامان گفت: چطوره؟

کی؟_الهه دیگه...خوبه؟غرغرو نیست؟

سامان لبخندی زد و گفت:نه خوبه

_پس زندگی رو رواله

_آره بابا رواله

_خب شکر خدا انشالله همیشه کنار هم خوب و خوشبخت

باشید

_همچنین تو و بقیه

الهه امد و نشست و گفت:زنگ زدم گفت که تورا میرسه تا چند

دقیقه دیگه

همگی سرتکون دادیم و دارا بلند شد و رفت سمت تیوی و چیزی

بش وصل کن

گفتم:چیکار میکنی؟_تا بانو صبا میاد یه قری بدیم

این رو گفت و کنترل رو برداشت و تیوی رو روشن کرد و یکم بعد

صدای دوبس دوبس آهنگی

بلند شد

رو بهم گفت:پاشو پاشو بیا قر بده چربیات آب شه

_گمشو بیشعور چربیم کجا بود!

خندید و شروع کرد به رقصیدن از حق نگذریم رقصش قشنگ

بود

مخصوصا تانگوش

من بلد نبودم دارا بهم یاد داد....

دنیا بلند شد و رفت باهاش رقصید و من نشسته دست میزدم

و خودم رو تکون مکون

میدادم نمیدونم چقد گذشت که صدای در امد
دارا صدای آهنگ رو کم کرد و با لحن مسخره ای گفت: رئیس
بزرگ امد

خندیدم، صبا حوصله سر و صدا رو نداشت کل مدش اینجور بود
باید جو آروم باشه وگرنه پاچه
هممونرو میگرفت

صبا و شوهرش آرش وپسر کوچولوش امدن داخل و بعد از سلم
واحوال پرسى، كمى نشستيم
وبعدش رفتيم سر ميز شام
من کنار آرتين خاله نشستم و مشغول خوردن شديم....
شهاب

گوشه ی سالن روی کاناپه دراز کشیدم و به عزیزه خانم
خدمتکارمون، گفتم چراغا رو خاموش
کنه فقط نور آباژور بود که باز بود
ساعدمرو روی چشم گذاشتم وچشام رو بستم
خسته بودم و حوصله نداشتم
از این سکوت بیزار بودم، وقتی رسیدم خونه خبری از شیدا نبود
باز معلومنیست کجا رفته
گوشیم روی شکمم بود و با ویبرش فهمیدم داره زنگ میخوره
نگاهش کردم

این زن دست بردار نبود؟
رد تماس دادم و شمارش رو گذاشتم توی بلک لیست، همون
شب اگه آهیل شهرزاد میزد

نفلش میکرد بهش سور میدادم
با صدای شیدا دستم رو از چشم برداشتمو چشم باز کردم
نگاهش کردم
چطوری داداش کجا بودی؟
_رفتم یسری کارای تولد رو کنم، شما که محل به من نمیزاری
مجبورم خودم برای خودم تولد
بگیرم
بلند شدم و نشستم و گفتم: گفתי کیه تولدت؟
_چهارشنبه
_امروز چندشنبه؟
_یکشنبه
_کیا دعوتن؟
_همین خودمونیا، دوستای خودم و بچه های خودمون به علوه ی
آقای حشمتی و دیانا، عه
راستی گفتم دیانا، دعوتش کردی؟ بهت گفتم بهش بگو
گفتیش؟ یاد دوساعت پیش افتادم... کی بود آمده بود
دنبالش؟ دوست پسرش بود؟
_داداش؟
با صداش به خودم امدم و گفتم: نه نگفتم خودت بهش بگو
_وا خب میگفتیش، باشه عیب ندارن خودم میگم، شام خوردی؟
_آره یچی خوردم
_خب باشه پس برو اتاقت بگیر بخواب چشات قرمز شدن
داداشم

بلند شدم و خواستم برم که گفتم: در ضمن به فکر زن گرفتمم
باش، همینجوری که میری اتاقت
به دخترای اطرافت فکر کن ببین کدومرو میپسندی
پوزخندی زدم و رفتم سمت اتاقم
زن بگیرم؟ دراز کشیدم روی تخت... به سقف زول زدم...
بعد از جدایی مادر و پدر زندگی ما هم شد همین سکوتی که توش
غرقیم

مادرم که اصل معلوم نیست کجاست، پدرمم که مرد و اون زن
هم.....

نفسی کشیدم و بیخیال افکارم شدم و چشمبستم وبا
همونلباسای بیرون خوابیدم

صبح با سروصدای شیدا از خواب بیدار شدم، چشم باز کردم و
نگاهش کردم که طبق معمول
داشت غر میزد

_نگاه طور خدا چرا انقد اتاقت دلگیر وتاریک، پاشو دیگه چقد
میخوابی لنگ ظهر

به ساعت نگاه کردم و لبخندی زدم، ۸صبحبود
دوباره نگاهش کردم و که گفتم: نمیخوای بری سر کارت؟ بلند
شدم ورفتمسمت سرویس بهداشتی و دست و صورتمرو شستم و
امدم بیرون که شیدا
نگاه کلی بهم کرد و گفتم: نگاه تو رو خدا، هنوز لباسای دیشب
تننه وای خدای من

بی هوا بغلش کردم و سرش روبوسیدم،این دختر اگه نبود قطعا
تنهایی دق میکردم
_داداش خوبی؟
_خوبه که هستی
لبخندی زد وگفت:معلومه که هستم
اینروگفت واز اتاق خواست بره بیرون که قبلش گفت:بیا صبحانه
بخور
_باشه لباس عوض کنم میام
سر تکون داد ورفت بیرون....
منم لباس عوض کردم و گوشی وکیف مدارکم رو برداشتم از اتاق
زدم بیرونرفتمسمت آشپزخونه که عزیزه منو دید وگفت:سلم آقا
صبح بخیر
_سلم
نشستم روی صندلی که شیدا هم امد و نشست روبه روم
وگفت:داداش؟
همینطور که لقمه میگرفتم نگاهش کردم و گفتم:چیمیخوای؟
خندید وگفت:وا هیچی بخدا
خواستم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش
کردم،سعیدی بود...
بیخیال جواب دادن شدم که شیدا گفت:کیه؟
_منشی
_عه دیاناست،خب چرا جواب نمیدی؟_چون دارم صبحانه
میخورم،میدونمچیمیخواد بگه

گوشیمرو برداشت و جواب داد
_جونم دیانا جون
_آره همینجاست
لبخندی زد و گفت: نه برای چی؟
_اها باشه اشکال نداره
_ممنون عزیزم، دعوتیا یادت نره
_بله _چهارشنبه
_میگم بهت
_بزار بپرسم ازش
رو بهم گفت: دیانا میگه شهرزاد میخواد بیاد زنگ زده گفته چه
ساعتی بیاد؟
به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: بگو °ا بیاد
_شنیدی؟
_باشه فقط یادت نره حتما بیایا...
_آره دیگه بیا دلبری کن
_باشه عزیزم خدا حفظگوشی رو قطع کرد و روبهمگفت: چقد این
دختر رومن دوست دارم
پوزخندی زدم و گفتم: خدا حفظش کنه واست
_وا داداش خب چشمه دختر به این خوبی!
جوابی ندادم که گفت: کیس خوبیه
یه تا ابرو دادم بالا و با تعجب گفتم: کی همین خانم سعیدی رو
میگی؟
_آره دیگه

_من با منشیم؟
خندید و گفت: خب مگه چیه!
نفسی کشیدم و جوابی ندادم لقمه دیگه ای هم خوردم و بلند
شدم
و رو بهش گفتم: تو خونه ای امروز؟
_بحث عوض میکنی؟
_پس خونه ای، من برم خدافظ
خندید و بی توجه بهش از خونه زدم بیرون
سوار ماشین شدم و رفتم سمت شرکت
آهنگ بی کلمی پلی کردم و به جاده نگاه کردم
نمیدونم واقعا شیدا چه اصراری داشت من ازدواج کنم؟!
بعد اونم با منشیم؟ پوزخندی زدم
اون دختر سرش جای دیگه گرم بود...
وارد شرکت شدم که سعیدی بلند شد و با لبخند همیشگیش
رو بهم گفت: صبح بخیر رئیس
سر تکون دادم و رفتم سمت اتاقم
دست خودم نبود کل حوصله نداشتم با غریبه ها مهربون شم
خواستم در اتاقم روببندم که دیدم پشت سرم ایستاد سوالی
نگاهش کردم که گفت: کارتون
دارم
در رو نیم باز رها کردم و خودم رفتم سمت میزم و کتم رو در
اوردم روی دست صندلی گذاشتم
ونشستم

نگاهش کردم، یاد دیشب افتادم... یاد اون مردی که دستش رو گرفت همراهش رفت... رئیس زنگ زدم به آقای شهرزاد گفتم راس ۱۰ اینجا باشن اما گفتم کاری براشونپیش امده یکساعت دیرتر میان

سرتکون دادم و گفتم:دیگه؟

_دیگه اینکه این پرونده ها رو باید امضاء کنید
یه پرونده رو گذاشت روی میزم و منتظر ایستاد بالا سرم
نگاهش کردم و گفتم:برو امضاء کردم خبرت میکنم
_نه کاری ندارم می مونم تا امضاء کنید چون باید تحویل بایگانی
بدم

کلفه نگاهی بهش کردم و خودکار رو برداشتم و شروع کردم به
خوندن و امضاء کردن
تلفن زنگ خورد،همینجور که سرم پایین بود گفتم:جواب بده
چشمی گفت وجواب داد:بفرمایید؟_بله درست گرفتید
_جانم؟

_بله همینجا هستن شما؟

_چه لحظه....

رو بهم گفت:یه خانمی هستن میگن،بهتون بگم آهو

نگاهش کردم واخمی کردم،آهو؟آهوکی بود؟

گوشیرو از دستش گرفتم وخودم جواب دادم:بفرمایید؟

صدای شاد و سرزنده ای پیچید تو گوشی:شهاب جون چطوری

منم آهو دختر ملک

یکم فکر کردم و تازه یادم افتاد با تعجب گفتم:آهو تویی؟چپشده

اینطرفا زنگ زدی؟_شهاب جونی چقد دوست دارم ببینمت،چقد
دلم برای شیدا تنگ شده،صبح رسیدم تهران ولی
شماره ای از تو و شیدا نداشتم فقط شماره شرکت رو از نت پیدا
کردم

_میتونی بیای شرکت؟به شیدا زنگ میزنم بیاد دنبالت،چون الان
خونه نیست

_باشه عزیزم آدرس همونیه که تو گوگل زده؟

_آره همون طرفای قیطریه ایم

_آره میدونم باشه شهاب جان من تا نیم ساعت بیست دقیقه
دیگه میام طرفت

_اوکی

تلفن رو قطع کردم و نگاهی به سعیدی که با تعجب نگاهم
میکرد کردم و گفتم:چیه؟

_ه..هیچی همه رو امضاء کردین؟نگاهی به برگه ها کردم

وگفتم:نه دوتا دیگه مونده صبر کن

اون دو برگه رو امضاء کردم و دادم دستش و گفتم:میتونی بری
دیدم هیچ تکونی نمیخوره که گفتم:چیزی دیگه ای هم هست؟

_ام...نه..نه...نه نه نیست ببخشید

این رو گفت و سریع اتاق رو ترک کرد...

چش بود؟جنی شده بود؟

گوشیم رو از جیب کتم بیرون اوردم وزنگ زدم به شیدا بوق زیاد
خورد تا بالاخره جواب داد

صدای همهمه تویگوشیبود و صدای خودش کمتر می امد

ـ کجایی؟ ـ بازار

ـ پاشو بیا شرکت یکی میخواد بیاد ببیننت؟

ـ کی داداش؟ ایول نکنه خواستگار امده برام؟

اخمی کردم و گفتم: هی دختر از کی تا حالا واسه خواستگار انقد ذوق میکنی؟

ـ از زمانی که شما به دخترا نگاه نمیکنی

کلفه گفتم: پاشو بیا اینجا تا ربع ساعت دیگه امدیا

ـ چشم ارباب

تلفن رو قطع کردم و یاد آهو افتادم، آخرین باری که دیدمش ۲۰

سالش بود، فکر کنم الان ۲۵/۶

باید باشه

ولی صداش کودکانه تر از این سن بود دختر دوست صمیمی پدر

بود، زمانی که پدر زنده بود رفت و آمد زیاد داشتیم

اما بعد از رفتنش دیگه آقا ملک رو ندیدم

ملک مرد خوبی بود خیلی بهتر از پدر بود....

با تقه ای که به در خورد از فکر بیرون امدم و گفتم: بیا تو

در باز شد و سیامند امد داخل و گفت: به احوالات رئیس بزرگ؟

ـ تو الان میای شرکت؟ خیر سرت معاونی باید زودتر بیای الگو شی

خندید و گفت: جناب مهندس من خیلی زودتر از تو امدم منتها

کار اداری داشتم رفتم انجام

بدم

نشست روی مبل و از جا شکلتی روی میز دوتا شکلت برداشت و

یکپرو باز کرد و خورد

گفتم: کار اداری چی؟_هیچی حالا میگم بعدا، آهیل نیومد؟
_آهیل؟

نگاهم افتاد به میز کناری و گفتم: اها چرا میاد
_چرا انتخابش کردی؟ بهتر از اون بود
_اینم بهترینه

_نمیدونم.... شاید تو راست میگی، راستی گرفتی؟
با تعجب گفتم: چیه؟

خندید و گفت: زن دیگه، شریک زندگی
پوزخندی زدم و گفتم: تو خونه شیدا ول کن نیست تو شرکتم تو
دست بر نمیداری؟_خب برادر من سنت داره میره بالا میترسی
فردا کسی بهت زن نمیده ها
جوابی بهش ندادم که خودش ادامه داد: کیس واست زیاد هست
فقط باید چشمتو باز
کنی، مثل یکیشم همین خانم سعیدی، چهارسال منشیته برخورد
بدی دیدی؟ دختر خوب و سر
وسنگین و مودب

خندم گرفت، چرا همه گیر داده به این دختر؟ بابا این خودش یکی
رو داشت

_اول اینکه نمیدونم چرا توشیدا کیلک کردین روی. این دختر، دوم
اینکه این دختر خودش یکی
رو داره خودم دیشب دیدم باهم رفتن
سیامند با تعجب بلند شد و گفت: جدی؟ نه بابا خودم پرسیدم
ازش گفت کسی تو زندگیش

نیست

– پس میگی من دروغ میگم؟

– خودم تهشو در میارم– گیرم در بیاری بفهمی! اصل این خانم ملک
های منو نداره

سیامند یجور بدی نگاهمکرد و گفت: باشه تو نگیرش خودم
میگیرمش

پوزخند زدم و گفتم: موفق باشی

سر تکون داد و از اتاق زد بیرون که همزمان تلفن زنگ خورد
– بگو

– رئیس آهو خانم آمدن

– باشه بفرستش داخل، به آقا حجت بگو دوتا قهوه و کیک هم
بیارن اتاقم

– چشماين رو گفت وقطع کرد، چرا حس کردم چشمش یکم تند
بود...؟

تقه ای به در خورد و منم بلند شدم از پشت میز امدم بیرون و
گفتم: بفرمایید

در باز شد دختر شیک پوشی وارد شد از پایین تا بالاش رو نگاهی
کردم تا رسیدم به چهرش

تغییری زیاد نکرده بود، هنوزم خوشگلبود

لبخندی زد و گفت: سلم خوبی شهاب

سر تکون دادم و لبخند محوی زدم و گفتم: بشین

چمیدونش رو که همراهش بود گوشه ای گذاشت و مشست روی
مبل و گفت: تو امبیا بشین

اینجوری اذیتم
رفتم و با فاصله ازش روی مبل کناری نشستم و گفتم: خب چیشد
یاد ما کردی؟ اصل چیشد
امدی تهران_میخوام کار کنم
_اینجا؟
_اشکالی داره؟
_نه برحال پدرتون یکی از سهامدارای این شرکت هستن
لبخندی زد و گفت: یعنی اگه منرو قبول کنی بخاطر پدرم
وسهمشه؟ اصل نمیخوای بدونی
خودم چی خوندم چیکار کردم؟ چرا اینجا روانتخاب کردم؟
پوزخندی زدم و گفتم: اهل سوال پرسیدن نیستم زیاد...
خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و پشت بندش
آقاجت امد داخل و بشقاب کیک
و دو فنجون روروی میز گذاشت و گفت: امر دیگه ای نیست؟
_نه میتونی بریرفت و رو به آهوگفتم: بفرمایید تعارف نکن
سر تگون داد و گفت: میخورم حالا
و در ادامه گفت: هنورم مثل قبل درونگرایی شهاب، ازدواج نکردی؟
سرمر و به نشونه ی نه تگون دادم که گفت: حدس میزدم.... حالا
بگذریم برای من اینجا کار
هست؟
_چیخوندی؟
_مهندسی عمران، ارشدم تهران قبول شدم، گفتمحالا که ارشدم
اینجاست، کنار درس پیام و اینجا

کار کنم یکم کار دستمبیاد، البته اگه شما اجازه بدید
فکر کردم،
توی این شرکت جای خالی نداشتیم!_فعل که جای خالی نداریم
نهایت بیای ور دست خودم شی
خندید و گفت:کی از توبهتر
لبخندی بهش زدم، دختر خوبی میامد....
نیم ساعتی گذشت که آهو آمده بود داشت درباره ی خانودش
میگفت و زندگی خودش که
تقه ای به در زده شد
_بفرمایید

شیدا امد داخل و رو بهم گفت:سلم داداش
نیم نگاهی به آهو کرد و گفت:ا ببخشید نمیدونستم مهمان
داری، تنها تونمیزارم
خواست بره که گفتم:کجا؟ بیا بشین غریبه نیست
با کنجکاوای امد و کنارم نشست و آهو لبخندی بهش زد و
گفت:خوبی شیدا جونشیدا با تعجب و دو به شک بهش سلم کرد
و گفت:چهرت آشناس ولی...به جا نیوردم!
آهو لبخندی زد و گفت:منم آهو دختر ملک
شیدا با بهت و تعجب نگاهش کرد و گفت:وای خودتی آهوی ای
جانم پاشو پاشو بیا بغلم
ببینم
بلند شد که آهو هم بلند شد و همدیگر رو تو آغوش کشیدن و
شیدا گفت:ببخشید نشناختما

عزیزم بشین ببینم کیامدی؟ اصل چیشد گذرت اینطرفا افتاد؟
_ به شهاب گفتم، امدم واسه درس و کار
_ چه خوب پس میای مهمان ما میشی
_ یه مدت کوتا تا خوابگاهم آماده شه
شیدا اخمی کرد و گفت: عه تا ما هستیم خوابگاه چیمیگه! _ نه بابا
مزاحم نمیشم
_ این چه حرفیه مزاحم کجا بود، خونه به اون بزرگی یعنی یه جا
برای تو نیست؟
لبخندی زد و گفت: حالا به اونش میرسیم از خودت بگو شیداجان
چخبرا
_ عزیزم الان میریم خونه کلی حرف داریم بزنیم
خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و سعیدی امد داخل
رو بهم گفت: رئیس آقای شهرزاد امدن
_ باشه بفرستش داخل
رو به شیدا گفتم: بهتره شما برید
شیدا بلند شد و گفت: بله حتمارو به شیدا کرد وادامه داد: خانمم
پاشو بریم مزاحم کار شهاب خان هم نمیشیم
آهو با لبخند خودش بلند شد و همراه شیدا از اتاق رفت بیرون
که همزمان شهرزاد امد داخل
یه نگاه به من و بعد یه نگاه به اون دوتا دختر کرد که گفتم: در رو
ببند بیا بشین
در رو بست و امد نشست نزدیکم و گفت: خب من باید چیکار
کنم؟

_از امروز کارات شروع میشه به خانم سعیدی میگم پرونده هایی
که کربوط بهت میشن رو
بیاره برات، امیدوارم خوب از پسش بر بیای در ضمن کمکی
خواستی من هستم
_ممنون

سر تکون دادم و رفتم پای تلفن و وصلش کردم به سعیدی
_بله رئیس؟
_پرونده هایی که مربوط به آقای شهرزاد میشه رو بیار_چشم، فقط
رئیس؟
_بگو

_میتونم امروز رو مرخصی بگیرم؟
تعجب کردم، سابقه نداشت توی این چندسال ایندختر مرخصی
بگیره...

_چیزی شده؟
_نه حالم خوب نیست
حالش چشبود؟

_باشه برگه مرخصیت رو مینویسم بیا ببرش_ممنون
قطع کردم و یه برگه ترخیصی از روی میز برداشتم و براش نوشتم
وامضاء کردم

یکم گذشت که سعیدی امد داخل و پروند بزرگی که دستش بود
رو سمت شهزاد گرفت و
گفت: بفرمایید آقای شهزاد
شهزاد کمکش کرد و پرونده ها رو گرفت و گذاشت روی میزش و

گفت:میگفتی یکی کمکت
کنه اینجوری سخت میشه
لبخندی زد و گفت:نه کارمه...
بعد رو کرد به من و گفت:من میتونم برم رئیس؟
_آره بیا برگه مرخصیت رو نوشتم
شهرزاد رو بهش گفت:قدم ما سنگین بوده امدنی میخواین برین؟
سعیدی هم خنده ای کرد و گفت:نه آقای شهرزاد این چه
حرفیه،یکم امروز ناخوشم_پس حتما باید برید استراحت کنید
سر تکون داد که گفتم:بیا بگیر برگ رو
برگه رو از دستم گرفت و با خدافظی از اتاق بیرون رفت...
یچیزش بود...نبود؟
دیانا

بی حوصله کیفمرو پرت کردم یهگوشه وروی کاناپه دراز کشیدم
وبالشتک رو تو بغلمگرفت
یجورایی غمگین بودم و این حس اصل قابل توصیف نبود
دوست داشتمگریه کنم اصل نمیدونستم چمه،دروغ چرا
میدونستماز وقتی آهو امد شرکت کل دپ شدم،یا نه از زمانی که
آهو تماس گرفت دپ شدم
یه دختر چقد میتونه خوشگل باشه؟
ایده عال شهاب بود و کلی هم بهش می امد
اصل هم نمی امد،شیدا چقد دورش میپلکید
چقد همه دوسش داشتن
آهی کشیدم یعنی چند روز قرار آهو بمونه خونشون؟ هر شب

شهاب بره خونه آهو رو میبینه
اگه بهش علقه مند شد چی؟
اخمی کردم، به درک اینا هیچکدوم لیاقت ندارن
اه من شهاب رو میخوام
اصل همین فردا میرم بهش میگم میخوامت بیا منو
بگیر...گوشیم زنگ خورد اما حوصله نداشتم جواب بدم، ولی ول
کن نبود
به ناچار و عصبی بلند شدمواز کیفم بیرون کشیدمش با
عصبانیت به صحفش نگاه کردم
دارا بود
_چته هی زنگ میزنی؟
_هوی با برادر بزرگت درست صحبت کن
با ناله گفتم:ولم کن دارا اصل حوصله ندارم
با نگرانی پرسید:چته؟؟کجایی الان؟
_خونه
_الان؟حالت خوبه؟بگم دنیا بیاد پیشته؟_نه نمیخوام خودت بیا
باشه ای گفت وقطع کرد،بیچاره حتی یادش رفت کارش روبگه
دوباره دراز کشیدم،با دارا نسبت به بقیه راحت تر بودم
تازه اون میدونست که من به یکی علقه دارم البته نگفتم کی
ولی فکر کنم اون دفعه که امد شرکت فهمید...
دوباره یاد شهاب افتاد
زار زدم
آهیل

از شرکت بیرون امد و سوار ماشین شدم ورفتمخونهنمیدونم چرا
ولی از رفتن یهوایی منشی ناراحت شدم
نمیدونم حس میکردم ناراحت و عجیب دلم نمیخواست ناراحت
بینمش

از روز اولی که دیدمش یجورایی به دلم نشسته بود نمیگم
عاشقش بودم نه ولی میدونستم
برام مهم بود

ماشین رو پارک کردم ورفتم خونه،عمو اینا هنوز همینجا بودن
ولی وقتی رفتم خونه کسی نبود
مامان رو صدا زدم که از آشپزخونن امد بیرونوگفت:چته هی داد و
بیداد میکنی

_مامان جدیدا بداخلق شدی!

اخمی کرد و چیزی نگفت که گفتم:بقیه کجان؟

_آنیل و رز رفتن خرید پدرت و عموتم دور کاراشون،بیا بشین
برات چای بیارمسر تکون دادم و اونم رفت سمت آشپزخونه و
یکم بعد امد و سینی رو گذاشت جلوم و
خودشم نشست کنارم و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و
گفت:بیا ببین این خوبه

نگاهی بهش کردم و گفتم:چی خوبه؟

_صبر کن نشونت میدم الان

یکم با گوشیش ور رفت و روی یه عکس ایستاد و نشونم داد
دختری بود...با ژست خاصی و لبخند قشنگی ایستاد بود زیر
درخت چنار

خوشگلبود انسافا

رو بهش گفتم:کيه؟

_دختر منير خانم،حالا تو نمى شناسيش،دانشجوى حقوق دختر

خيلى خوب و مهربونى تازشم

خوشگلم هستفنجون چايى رو برداشتم و گفتم:اى بابا ول

نميكنى مامان

_نه پسر،سنت داره ميرى بالا بايد به فكر باشى

_خودم يكى رو در نظر دارم

يهوگوشى رو بست و گفت:كى؟كيه؟خوشگله؟اسمش چيه؟كجا

زندگى ميكنه؟چندسالشه؟

زير چشمى به مامان نگاه كردم و گفتم:بابا يكى يكى بپرس،آره

خوشگله،اسمشم....

اسم خانم سعيدى چيبود؟چرا به اين فكر نكرده بودم!

با صداى مامان از فكر خارج شدم ونگاهش كردم كه

گفت:حواست كجاست؟نگفتى اسمش

چيه؟

_امم نميدونم فاميليشو مى دونم

_كجاديدش؟_منشى يه شركت

_همينم مونده برممنشى بگيرم واسه پسر

بلند شدم و گفتم:انتخاب خودمه اگه شما نميپسندى مشكل من

نيست مادرم،منم كيسايى

كه شما انتخاب ميكنى باب ميلم نيست

اخمى كرد و گفت:شبم چشه؟مشكلش چيه؟خوشگل نيست كه

هست لوند و خوش اندام
نیست که اونم هست پس ایرادش چیه؟
_شب‌نمک‌یه؟

_همین که عکسشو دیدی
_اها نه باب من نیست_اها باب شما منشی های شرکتن آره؟
عصبی شدم...واخم‌کردم
و گفتم:مامان این بحث روتمامکن،توحتی طرفرو نمی شناسی چرا
قضاوت میکنی

_تو واسه من رفتی عاشق شدی،اونم کی؟ معلوم نیست،نه
مشخصه اصل ونسبش کیه نه
معلومه اسمش چیه!نه معلومه خانوادش کین،حتیمعلوم نیست
خودش چطور دختریه!دختر
خوبیه بدیه خرابیه سالمه،همینطوری واسه من عاشق میشی
_اول اینکه عاشق نشدم و خوشم آمده بعدشم مطمئنم دختر
خوبیه

_من باید ببینمش یه روز با خودت بیارش خونه
_به چه مناسبت؟

_مگه باش دوست نیستی؟من دوست دخترت
نیست؟_مامان،وای خدا چرا حرفای من رو یجور دیگه تعبیر
میکنی؟

_میخوای باورم شه با یه نگاه دلتو برد؟تو رو من بزرگ‌کردم بچه تو
بیدی نیستی که با این بادا
بلرزی

خندم گرفت...

خندم گرفت مامان من چه فکرایى داره
_فعل كه ميبينى لرزيدم حالا ميگى چيكاركنم؟
_ميگم بيار ببينيمش

_حالا فعل بزار بعدا الان وقتش نيست وقتش برسه ميارمش
اين رو گفتم و رفتى سمت اتاق كه صداش روشنيدم: كجا ميرى بيا
شام بخور
_ميام برم لباس عوض كنم ديگه چيزى نگفت و منم ديگه حرفى
مزدوم و رفتى سمت اتاقم....

_سلم خانم سعيدى بهترين؟
نگاهى بهم انداخت لبخند كم جوني زد و گفت: بله ممنون شما
خوبين؟
_ممنون

_بفرماييد اتاق رئيس
سر تكون دادم و رفتى سمت اتاق شهاب، هنوز حالش خوب نبود
اين دختر جسمى مشكل
نداشت يكي رو حشرو خراش داده بود
وارد اتاق شدم خبرى از شهاب نبود در رو بستم و رفتم نزديك
ميزش و تلفن رو برداشتم
و تماس گرفتم
_خانم سعيدى، آقاى پارسا نميان امروز؟ _خير گويا مهمان دارن
نمى تونم امروز بيان

این روگفت قطع کرد،یکم تو صداش حرص و حسادت نبود؟یا
من اشتباه میکنم؟

یه لحظه از ذهنمگذشت...نکنه خانم سعیدی به شهاب پارسا
علقه داره؟

اخم صورتمروگرفت و سرمرو به دوطرف تگون دادم:نه همچین
چیزی نیست،نباید باشه

رفتم پشت میزم وبا اخمای تو هم مشغولکارم شدم
نمیدونم چقد زمان گذشت که تقه ای به در خورد و خانم سعیدی
آمد داخل

زشت بود اسمش رو بپرسم؟

_آقای شهرزاد این مدارکی که باید کارشون رو به پیش
ببریدمدارکرو گذاشت روی میز و نگاهی بهم انداخت
وگفت:کمکی هست انجام بدم؟

از اونجایی که دوست داشتم پیشم باشه تا بهتر بتونم
بشناسمش بهش یه کاری دادم و اونم
نشست و انجام بده

زیر چشمی نگاهش میکردم،محوکارش بود و حواسش به اطراف
نبود

دلم میخواست باهاش همکلم شماما چیمیگفتم؟
_خانم سعیدی

سر بلند کرد و نگاهم کرد و و گفت:بله؟

نمیدونستم چیبگم،یهو یچیامد

توذهنموگفتم:آنیل،خواهرم....چند وقت دیگه تولدشه

نمیدونم براش چی بخرم شما میتونین کمک کنید؟ برحال خانما
بهرتر میدونن چیهتره
نگاهی. بهم کرد و تو فکر فرورفت و گفت:نمیدونم برحال من
خواهرتون روندیدم،ولی خب
اکثر دخترا از چیزای تزینی خوششونمیان_ببخشید اینرومیگم اما
امکانش هست همراهم بیاین بریم بازار؟
عمیق نگاهی بهم کرد و گفت :باشه چشم اگه کمکی از دستم بر
بیاد حتما انجام میدم
لبخندی زدم و چیزی نگفتم،گوشیش زنگ خورد و از جیبش
بیرون کشید وجواب داد:جانم؟
_سلم توخوبی عزیزم
_ممنون مرسی
_آره شنیدم مبارک باشه
_چه ساعتی؟
_اها باشه عزیزم بتونم حتما میام
_چشم حتما میام،مهمانتون هنوز نرفته؟_اها خیلی خب خوش
بگذره
_عزیزمی خدافظ
گوشیش قطع کرد و زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم!
این دختر مطمئنا یچیزیش بود...
کاش میتونستم اسمش رو بپرسم؟بپرسم زشت نبود؟
البته از اونجایی که رئیسش محسوب میشم بعید میدونم زشت
باشه

یهویی که همیشه اسمش رو بپرسم! خانم سعیدی اسمت چیه؟
خب اونم میگه به تو چه
خندم گرفت، من دارم به چه چیزایی فکر میکنم! نگاهم بهش
افتاد انگار این مکالمه عصبیش کرده بود چون همش زیر لب با
خودش حرف
میزد

_چیزی شده انقد با خودتون حرف میزنین؟؟
نگاهی بهم کرد و با گیجی گفت: چی؟
_انگار این تماس باب میلتون نبوده!
اخمی کرد و عصبی گفت: نخیر با کسی که تماس گرفته مشکلی
ندارم با مهمانه مشکل دارم
خندم گرفت از لحنش، کامل حرص خوردنش مشهود بود... کاش
میدونستم جریان چیه....
دیانا

عصبی بودم و حرص میخوردم، دارا که امدپیشم همه چیرو بهش
گفتم، گفتم به شهاب علقه
دارم

اونم هی مسخرم میکرد پسره ی بیشعور
امروز هم شهاب نیومده بود و خودش رو وقف مهمان عزیزش
کرده بود، میخوام نیای صدسال
سیا

برو اصل به همون مهمانت برس، آهو
اه چه اسمش لوسه

آخه کی اسم بچشومیزاره آهو...
اصل هم خوشگلنبود خیلی همزشت بود
شیدا زنگ زدهبود ومنرودعوت کرد تولدش
دلم میخواست حسابی تیپکنم وبه خودم برسم،میدونستم اون
آهو هم قرار باشه

قطعا من بهتر اون خواهم بودرفتم و خودم روتو آینه نگاه
کردم،معلومه من خوشگل ترم،فقط چشم کشیده نبود و
رنگشون

بهروشنی چشمای اون نبود
اندامم....آه گمشو دختره ی زشت
من خوشگل ترم،اصل شهاب غلط میکنه چشمش اونرو بگیره،من
چهارسال پیشش کار نکردم
که بخواد بره دنبال یه آهو
نشستمروی مبل و آویزون به نقطه ای خیره شدم،چه زندگيه
آخه!

گوشیم زنگ خورد بلند شدم رفتم پیداش کردم و جواب
دادم،دنیا بود

_به به خواهر چه عجب
_چطوری دیانا

_خوبم ممنون_بیحالی اتفاقی افتاده؟

_نه چیشده زنگ زدی

_پاشو خوشگل کن چسان فيسان کن میایم دنبالت بریم دربند
خوببود یکمم هوامیخوردم و افکارم رو فراموش میکردم

_باشه با کیمیای
_با عمم،خب بهزاد دیگه
لبخندی زدم و باشه ای گفتم و قطع کردم
همینطور که دنیا گفتم،دلم میخواست چسان فیسان کنم
پس دست به کار شدم....*شهاب*
_خب آهو جون چیمیخوری
_امم دیزی،خیلی وقته دیزی نخوردم
شیدا بشکنی زد و گفت:ایول به انتخاب
رو به من گفت:توچیمیخوری داداش؟
_همون دیزی
_پسمیگم سه تا دیزی بیارن
این رو گفت و اشاره ای به گارسون کرد و سفارشات رو گفت
نگاهشون کردم،شیدا امروز مجبورم کرد بمونم خونه و نرم
شرکت،از طرفی کارای تولدش بود و
از طرفی من رو جیبونده بود به آهواصل نمیدونم امروز
شرکتچطور پیش رفت در نبود من!
یادم رفت اصل زنگ بزنم به سعیدی...
یاد منشی افتادم...
فکر کنم از نیومده من متعجب شده باشه،تا حالا سابقه نداشت
که شرکت نرم و غیبت کنم
با صدای شیدا نگاهش کردم که گفتم:چی؟چیگفتی؟
_حواست کجاست،آهوپرسید چرا تا الان ازدواج نکردی،آخه بحث
ازدواج شد

نگاهی به آهو کردم،توی این دو روزه تقریبا اخلاقش آمده بود
دستم

دختر خوب و گرمی بود....

_کیس مناسبم رو پیدا نکردم آهو لبخند زد و گفت:بنظرم تا الان
کسی رو به عنوان کیس ندیدید وگرنه دختر زیاد هست
رفتم تو فکر راست میگفت...تا الان اصل به ازدواج و تشکیل
خانواده فکر نکرده بودم که بخوام
به کیسش فکر کنم
سر بلند کردم که....

میخ شدم...اون....اون دیانا بود؟

با تعجب نگاهش کردم...چه تیپی زده بود!

چهارنفر بودن و هرچهارتاشون رفتن نشستن تخت رو به رویی ما
البته یکم پایین تر ولی تو

دید من بودن

دیانا پشتش به من بود و کنارش یه مرد جوانی بود،کیبود؟
نکنه برادرشه؟یا دوست پسرش؟ولی نه اون پسر کناری اون
نبود که امد دم شرکت دنبالش_به چیزول زدی شهاب
نگاهم رو دوختم به شیدا و گفتم:چهره آشنا دیدم
با تعجب نگاهی به اطراف کرد و گفت:کیو دیدی؟
_مهم نیست

با امدن گارسون دیگه صحبتی نکرد و همگی مشغول خوردن
شدیم ولی من هرزگاهی نگاهی
به سعیدی میکردم

با دیدن اینکه زیادی با پسرا گرم گرفته بود،نمیدونم چرا عصبی
شدم

عصبانیتم رو روی پیازی که سر سفره بود خالی کردم که شیدا
جیغ خفه ای کشید و گفت:وا

شهاب چته آروم تر مردم از ترس!

_حواسم نبودآهو لبخندی زد و گفت:ظاهرا دلتون پر

نگاهی بهش کردم،خوب آدما رو میفهمید...

گفتم:نه مشکلی نیست

دوباره چشم دوختم به دیانا نیم رخش رو می دیدم روش طرف

پسره بود و با لبخندی داشت

به صحبتای پسره گوش میداد

شیطونه میگه پاشم دخل دوتاشونرو بیارم...

نمیدونم چم شده بود چرا عصبی بودم...ولی میدونستم الان

خونم تشنه ی این دختره...

بزار فردا بیای سرکار میدونم چیکار کنم....

_شهاب راستی امروز دیانا رو دعوتکردم تولدم

اخمی بهش کردم و گفتم:این همه آدم چرا اون رو دعوت کردی_وا

خب دلم میخواد باشه توی جشن تولدم...شما هرکی رو میخوای

دعوت کن

_عروسی که نیست که همه رو میخوای دعوت کنی،یه جشن تولد

سادس

آهو به صحبتای ما خندید و گفت:آقا شهاب شما خیلی

سختگیرین

شیدا جوابش روداد: نه سختگیر نیست، یکمبی حوصله و گوشه گیر

گوشه گیر بودم...؟

دیانا

_اقا وایسین نظرتون درمورد بازی چیه؟

_چه بازی؟

من گفتم: حتما باز بازی مزخرف جرئت یا حقیقتدینا بشکنی زد

وگفت: آ برایکل

_من که بازی نمیکنم

_شما بیخود میکنی

با اخم نگاهی به دنیا کردم....

اونم نیشش رو تا بناگوشش باز کرد برام

بهزاد همراه دوستش کاوه آمده بود، کاوه پسر شوخ و جالبی بنظر

میامد

_بزار برم یه بطری بیارم

بهزاد بود که اینو گفت، بلند شد و رفت و منرو به دنیا گفتم: این

پیشنهادای تو و شوهرت بدرد

خودتون میخورن یعنی چی بازی جرئت یا حقیقتخندید ولی

جوابی نداد، کاوه گفت: حالا اشکال نداره یه دوتا حقیقت ازت

بدونیم مشکلی

هست؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: آره من خوشم نمیاد

خندید و سرش رو خم کرد و کنار گوشم گفت: میتونی راستشو

نگی

خب راست میگفت....

چه اجباری بود من حتما واقعیت روبگم؟
بهزاد امد و گفت:بطری اوردم مخصوص دیانا جون
قیافمرو کج وکوله کردم و گفتم:میزنمتا بهزاد
خندید و رو به دنیا گفت:این خواهر ته تغاریت زیادی عصبیه ها
مثل گربه پنجه میکشه
خم شدم طرفش و زدم به بازوش وگفتم:بشعور_بیا دست به
زنم داره

کاوه گفت:نه دیگه دست به زن نداره،دست به مرد داره
همگی خندیدیم و بهزاد گفت:خب خب بسه بزارید بچرخونم....

[ب.ظ ۵۶:۰۲ ۱۵/۰۱/۲۰۲۲] , رمان دیاناVipi

#پارت_۳۵

اولین بار افتاد به من و عصبی هر سه تاشونرو نگاه کردم و
غریدم:فقط چرت وپرت بپرسین
بخدا موهاتونو دونه دونه میکنم
کاوه خندید و گفت:بزارید من بپرسم ازش
_میگم حقیقت فقط نیای بگی عاشقش شدی که نمیگم
_پس شدی؟_سوال تو بپرس؟

خندید و گفت : چیبپرسم بقیه راضی باشن
یکم رفت توفکر و گفت:اها،اسم اولین دوست پسرت؟
فکر کردم،واقعا دوست پسر نداشتنمروچطور اعلم کنم؟
البته نه که از این سر به زیرا باشما نه ولی اهل دوست شدنم

نبودم

گفتم: نداشتم دنیا میدونه...

_آره این خواهر ما شیطون هست ولی پسرا که بهش پیشنهاد بدن سگ رفتار میشه
خندم گرفت...

خواستیم دوباره بطری رو بچرخونیم که بهزاد دستش میخوره
ولیوان شربت رو میریزه به
مانتوماه این همه تیپزده بودم، عصبی جیغی کشیدم، که همه
نگاهشون معکوس من شد

یه لحظه خجالت کشیدم ولی عصبی بودم و توجه نکردم
_بهزاد خیلی خری

این رو گفتم و بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی ...
شهاب

با صدای جیغی همگی نگاهی به شخص کردیم، دیانا بود!
چش بود؟ دلم میخواست برم پیشش و بگم چیشده
اما جلوی خودم رو گرفتم و نمیدونم امشب چمبود... دیانا بلند شد
و با عصبانیت امد واز جلوی ما گذشت، انقد عصبی بود اصل ما رو
ندید

شیدا با تعجب گفت: این، دیانا بود؟

_نمیدونم دقت نکردم

_چرا داداش خودش بود

بلند شد که گفتم: کجا؟

_برم ببینم چش بود...

شیدا کفشا روگرفت دشتش و پوشید که آهوپرسید:دیانا کیه؟
_منشی شهاب دیگه

*دیانا*زیر لب غر غر میکردم و مانتو مروپا ک کردم، یه بار امدیم
خوشگل کنیما

همینم بهمون نیومده

_کل خوشگل هستی خانم

نگاهی به شخصی که این حرف زد کردم و با تعجب اسمش رو
زمزمه کردم:شیدا

لبخندی زد که گفتم:سلم عزیزم خوبی اینجا چیکار میکنی؟
_ما که مهمان داریم ودورش میدیم،تو اینجا چیکار میکنی
کلک،خوشگلم کردی و....خبریه

شیطون؟

خندیدم و گفتم:نه بابا چه خبری،با خواهرم ونامزد و دوست
نامزدش امدیم ددر،راستی آقا

شهاب هم همراهتون؟

_آره اتفاقا الان که رد شدی،دیدمت امدی از جلوی ما رد شدی ولی

حواست نبودهل شدم،نکنه شهاب دیدم؟هییی الان که
میبنه،اگه پسرا رو ببینه چی؟چه فکر میکنه؟

_فکر بدی نکنه

با گیجی گفت:کی...کی فکر بدی نکنه؟

یکم مکث کرد و وقتی دوهزاریش افتاد گفت:نه بابا چرا فکر بد
کنه کاری نکردی که

_نه آخه میدونی چند روز پیشم سامان امدهبود دنبالم دم

شرکت، آقا شهاب هممنو دید الانم
اینجا، الان با خودش می‌گه این با چند نفر
_ حالا خودم ی‌جور راست وریستش میکنم نگران نباش
یهو خشکم زد... شیدا گفت مهمانشونرو آورده؟ یعنی الان شهاب و
اون دختره تنهان؟
چه غلطاً...

بازم عصبی شدم، من نمیدونم چرا سخته نمیکنم... هول زده روبه
شیدا گفتم: بریم بریم

_ چت شد یهو

_ ه..هیچی بریم

باشه ای گفت و همراهش رفتم و رسیدیم به تختشون... هردو
نشسته بودن و آهو با لبخندی
شهاب رو نگاه میکرد

دختره ی لوس... چقد بدم میاد ازش...

سلمی کردم که هر دوتا نگاهی بهمون انداختن که شیدا خطاب به
آهو گفت: ایشونم دیانا

خانم که گفتم... دیده بودیش توی شرکت
آهو با حفظ همون لبخند گفت: بله خوشبختم

_ همچنین

همچنین رو به زور گفتم، اصل از دیدنش خوشبخت نبودم سلمی
به شهاب کردم که فقط سرت‌کوم داد، طبق معمول
شیدا رفت نشست و منم با یه ببخشید رفتم سمت تخت
خودمون و این دفعه نشستم کنار

دنیا و رو به روی شهاب
هرزگاهی نگاهش میکردم، فکر کنم توهم زدم اما دو سه بار می
دیدم که داره بهم نگاه میکنه
البته اینا توهمی بیش نیست...
اون شبم با حرص و عصبانیت و کلی دردسرهای دیگه تمام شد و
ساعت حدودای ۲ بهزاد و
دنیا من رو رسوندن خونه
بدون عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم و به سه شماره
نرسیده خوابم برد...
**صبح دیرم شده و برای اولین بار دیر کردم، حدود ساعت ۱۰ بود
که رسیدم شرکت و رفتم سمت
اتاق رئیس
میدونستم میکشم... کل از بی نظمی متنفر بود...
تقه ای به در زدم و رفتم داخل، آقای شهرزاد هم آمده بود... رسماً
بدبختم شدم
رئیس پوشه ای دستش بود و ایستاده بود رو به روی میز آقای
شهرزاد
سلمی دادم که با عصبانیت نگاهی بهم کرد و پوشه رو پرت کرد
روی میزش و گفت: الان
ساعت چند خانم؟ من اتمام حجت کردم با کارکنای این شرکت که
راس ساعت... مفهومی؟ راس
ساعت حضور داشته باشن، الان چنده؟ ها؟
هاشو فریاد زد تو صورتم... چقد عصبی بود.. انتظار این حجم از

عصبانیت رو نداشتم...

از ترس بدنم شروع به لرزش کرد...

چشام اشکی شد...

لوس بودم...خواستم حرفی بزنم اما انگار لبام به هم دوخته

بودن

آقای شهرزاد امد کمکم:آقای پارسا خواهش میکنم شما آروم

باشید،خانم سعیدی احتمالا

مشکلی براشون پیش امده که انقد دیر کردن...

شهرزاد بلند شد و شهاب رو نشوند روی صندلیش و رو به من

گفت:خواهش میکنم شما هم

بشینید ظاهرا حالتون خوب نیست

این رو گفت و چشاش روی صورتم در گردش بود و نگران...نگران

بود؟

نشستم و بدنم همچنان میلرزید

شهرزاد با یه ببخشید از اتاق رفت بیرون ولی در رو نبست

چشام پر از اشک بود ومنتظر یه تلنگر که بریزن

شهاب سکوت کرده بود و حرفی نمیزد...لیوان آبی جلوم گرفته

شد و نگاهی به شهرزاد کردم...چقد چهرش مهربون بود؟

لیوان رو گرفتم از دستش و یه قلوپ خوردم...

_دلم میخواد دفعه ی دیگه هم دیر کنی،که این اتفاق بی افته کل

دیگه نیا...چون قطعا

اخراجی

و داد زد:مفهومه؟

و اشکام چکید... با چشمای اشکی نگاهش کردم و سرم رو به علم
تایید تکون دادم و با صدای
تحلیل رفته و لکنت گفتم: چ.. چشم.. ر... رئیس
نگاهی بهم کرد و این دفعه آروم تر گفت: برو بکارت برس
بلند شدم و آروم قدم برداشتم، بخاطر گریه سرم درد گرفت و گیج
میرفت

_میخوااین کمکتون کنم؟
شهرزاد بود، سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و از اتاق بیرون
رفتم

نمیدونم چقد گذشته بود که وقت ناهار رسید و اکثرا میرفتن
واسه ناهار و استراحتمن هنوز سرم درد میکرد و
نمیدونستم چیکار کنم

صدای آقا حجت کردم که سریع امد و گفت: چیه دخترم
_آقا حجت ببین یه استامینوفنی چیزی پیدا میکنی سرم داره
میترکه

_نه دخترم اصل قرص نداریم

_پس برو حشمتی رو بگو بره برام بخره

_میخوای خودم برم؟ آقای حشمتی نیستن شرکت

_نه تو باید بری سلف... ولش کن خودم یکاری میکنم

با صدای شهرزاد که از اتاق شهاب امپ بیرون سر بلند

کردم... داشت از شهاب خدافظی میکرد

میخواست بره؟ امد طرفم و نگاهی بهم کرد و دوباره چشاش نگران
شد... این چرا هی نگران میشه؟

_خوبین خانم سعیدی ؟

_سرم درد میکنه

_بله چشمتون به شدت قرمز شده احتمالا برای گریه و استرس بوده

سرم رو گذاشتم روی میز و جوابی بهش ندادم که گفت:من میرم
براتون قرص بگیرم

و بدون منتظر موندن واسه جوابم رفت بیرون...

پشت سرش شهاب از اتاق امد بیرون و نگاهش به برگه ای بود
که دستش بود و گفت:خانم

سعیدی زنگ بزن شرکت مهربان ببین چرا چکشو....

نگاهش که بهم افتاد گفت:حالتون خوبه؟انقد قیافم داغون بود؟

_بله بله خوبم رئیس فق..فقط سرم کمیدرد میکنه

امد نزدیکم و خم شد رو صورتم،لعنتی چرا انقد میای نزدیکم
نمیگی من جنبه ندارم؟

صورتش میلی متری صورتمبود...از این نزدیکی قلبم به تپش
افتاد و با سرعت می تپید...

تو چشم زول زد و با خجالت نگاهم روپایین دوختم که ازم دور
شد و گفت:بخاطر من

اینجوری شدی ؟

بدون حرفی نگاهش کردم کهاخمی کرد و گفت:پاشو ببرمت دکتر
از حرفش تعجبکردم!نگرانم شده بود؟

نه بابا ما از این شانسا نداشتیم

_نه ممنون یه قرص بخورم خو...پرید وسط حرفم و گفت:تعارفت

نکردمدارم دستور میدم پاشی
عصبی نگاهش کردم، چرا همیشه انقد زور می‌گه...
آمد و کیفم رو برداشت و گفت: سریع باش راه بی افت
اجبارا همراهش رفتم و سوار ماشینش شدم و اونم حرکت کرد
همین که از شرکت بیرون رفتیم دیدم ماشین آقای شهرزاد داخل
شد

هیپی یادم رفت بیچاره رفته بود برام قرص بخره...
ای بابا... زشت شد... حالا چیکار کنم؟
_چته؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: هی لب گاز می‌زنی و نچ نچ
میکنی زیر لب... آ...

خواستم بگم اما... بیخیال شدم و گفتم: ه..هیچی
اخمی کرد و چیزی نگفت، نزدیکترین پزشک عمومی نگه داشت
و پیاده شد و گفت: تو بمون

یکم بعد آمد و گفت: بیا بریم دکتر منتظر
با تعجب نگاهش کردم... کی نوبتش شد؟
باهم رفتیم داخل و رفتیم اتاق پزشک..

شهاب نداشت حرفی بزنم خودش روبه پزشک گفت: براش
آزمایش کامل بنویسید دکتر فکر کنم
مشکل کم خونی داشته باشه و آزمایش های لازمی که فکر میکنی
نیاز هست

دکتر یه نگاه به من و یه نگاه به شهاب کرد و چیزی نگفت
و سریع نوشت... فقط فشارم رو

گرفت که گفت یکم بالا است
نسخه پزشک رو توی کیفم گذاشتمو سوار ماشین شدیم و بدون
حرف رفت سمت شرکت...اولش فکر کردم میره شرکت اما با
توقف دوبارش دیدم روبه روی یه جیگرکی وایستاد...
میخواست برام جیگر بخره؟
دست خودم نبود ذوق زده شدم
همراهش رفتم سمت جیگرکی و نشستیم و اونم سفارش داد و
گفتم: ببخشید افتادین تو
زحمت واقعا نیاز نبود
نگاهی بهم کرد و گفت: حرف زیاد میزنی
خندم گرفت، چرا انقد بداخلق، بیا بگو.. نه عزیزم اختیار داره تو که
سروری
خندم گرفت... فکر کن این حرفا رو شهاب بزنه... عمرا
_واسه خودت جک تعریف میکنی؟
لبخندمو جمع کردم و گفتم: ن... نه جیگرا رو آوردن و گفت: بخور
و مشغول خوردن شدیم....
_تولد فردا شب دعوت کرد؟
_بله شیدا خانم لطف کردن تماس
پرید وسط حرفم و گفت: یه کلمه جوابشه آره یا نه، چقد حرف
میزنی
_ببخشید
چیزی نگفت و یه لقمه خورد و عقب کشید و منم دیگه نخوردم و
گفتم: بهتره بریم... دیر میشه

نگاه عمیقی بهم انداخت و با دست اشاره کرد که صورت حساب
رو بیارن براش...

بعد از پرداختش رفتیم شرکت....رئیس زودتر رفت داخل
خانم مرسادی حسابدارمون امد طرفم وگفت:شنیدم امروز
حسابی دعوات کرد خوبیا لان؟

_آره الانبهترم

_باز خوبه نکشتت،صداش تا اتاق من میامد

_اهوم....

با دیدن شهرزاد به یه عذرخواهی از مرسادی، رفتم طرف آقای
شهرزاد

_آقای شهرزاد یه لحظه صبر کنید

ایستاد و نگاهی بهم کرد

که گفتم: واقعا معذرت میخوام آقای شهرزاد من...رئیس منرو بل

اجبار برد...لبخندی زد و گفت:نه معذرت برای چی،ظاهرا

سردردتونم خوب شده؟

خوب شده بود...عجیب خوب شده بود...البته یکم اذیت

بود...ولی خیلی بهتر شده بودم

ولیکفتم:نه یکم هنوز درد میکنه اما خب خیلی بهتر شدم

یه بسته قرص گرفت سمتم وگفت:اینوداشته باشید اگه اذیت

بودین حتما میل کنید،با اجازه

این روگفت ورفت...به رفتنش نگاه کردم...مرد خوبی بود...

امشب تولد شیدا بود و من ظهر مرخصی گرفتم و امدم خونه

شهاب حتی نپرسید مرخصی رو برای چی میگیری...هرچند

خودش میدونست
ولی ظاهرا عین خیالش نبود...
یه عالمه لباس از کمدم بیرون کشیدم اما هیچکدوم باب پسندم
نبود...شیدا گفته بود مختلط
و پسر دختر قاطیخب حالا من چیپوشم؟
با یادآوری صبا لبخندی روی لبم نشست و سریع گوشی رو
برداشتم و تماس گرفتم
صبا سلیقش حرف نداشت...
انقد بوق خورد که دیگه داشتم ناامید میشدم از جواب دادن که
بالاخره جواب داد
اما خودش نبود
_بله بفرمایید
_صبا هست؟
_شما
_من دیانام_اها سلم دیانا جون خوبی من گلنازم
_سلم عزیزم ممنون قربونت...صبا هست؟
_آره الان گوشی رومیدم دستش
یکم پشت خط موندم تا بالاخره صداش پیچید توی گوشم
_جانم دیانا
_سلم آجی خوبی
_سلم عزیزم چیشده چرا صدات آویزون؟
با ناله گفتم:آجی
نگران پرسید:اتفاقی افتاده؟خودت خوبی؟خونه رو آتیش

زدی؟ خندم گرفت و گفتم: وا خواهر چرا باید خونه رو آتیش بزنی
آخه! نه بابت نگران نباش هیچی
نیست، امشب تولد یکی از دوستانم بهت گفتم که، قرار عصر پیام
پیشت واسه میکاپ
_ خدا بگم چیکارت نکنه دختر، مردم از نگرانی، بله گفتم منم گفتم
چشم وقت آزاد میزارم بات
دیگه؟

_ نه آجی واسه اون نمیگم که، موندم توی لباس نمیدونم چی
بپوشم!!

_ لباس... بزار فکر کنم، لباسات رو بادم رفته
یکم سکوت کرد... و یکم بعد گفت: دخترم اون دامن یاسی زنگت
با لباس سفید نیم تنه ای که
داشتی رو بپوش... کفشم اون کرمی روشنه رو بپوش، چون تولد
این جور تم ها قشنگتر میشه
براش

یکم رفتم توی فکر رو به لباسایی که رخت وپاش بودن و اندازه ی
یه تپه روی تختم بودن نگاه
کردم و گفتم: آره راست میگی باشه مرسی صبا بازم خودت بوس
بهت... بله دیگه میدونم کل وقتی جایی میری همه لباسا رو قاطی
میکنی تو هم نمیدونی چی
بپوشی و افسرده می شینی همونجا
خندم گرفت... راست میگفت
_ نخیر من دختر با نظمیم

_با نظم هستی فقط یکم هولی دخترم
_مانتو چی بپوشم روش؟
_مانتو بلند کرمی رو بپوش...با روسری یاسی رنگت
_اون بلنده؟
_آره همون
_باشه ممنون صبا جونم عشقمی آجی بزرگه_برو برو خودتو لوس
نکن
_جیگر خالاش چطوره؟
_خوبه آرش برده بودش مهد،اتفاقا دیشب بهونت رو میگرفت
_الهی بگردم...یشب میام بهش سر میزنم
_باشه عزیزم عصر می بینمت کاری نداری؟
_نه خواهری ممنون عشقمی بوس
_قروبت برم خوشبگذرونی فعل
_خدافضی کردم و رفتم لباسایی که صبا گفت رو انتخاب کردهرو
کشیدم بیرون و لباس یکم
چروک بود...مانتو هم که انگار از دهن گاو زده بود بیرون
مانتو رو بردم اتو کردم و لباسم زیاد چروکیش معلوم
نبود...دامنم ولی شکر خدا سالم بود...
کفشامم برداشتم و روسریمم برداشتم و گذاشتم یه گوشه با
خیال راحت روی مبل لش کردم
نفهمیدم چطور خوابم برد....
وقتی بیدار شدم با گیجی نگاهی به اطراف کردم و وقتی یکم
ویندوزم امد بالا با عجله بلند

شدم و به ساعت نگاه کردم...

خاک تو سرم دیر شد

مثل برق و باد لباس پوشیدم و تاکسی تماس گرفتم و وقتی امد
سریع سوار شدم و حرکت کرد

ساعت ۶ بود که رسیدم آرایشگاه صبا...

شهاب ساعت حدود ۷ شب بود که رفتم خونه، شلوغ بود و کلی
کارگر توی خونه می‌گشت

رفتم و شنیدم رو پیدا کردم که با دیدنم گفت: داداش چرا انقد دیر
کردی؟ امشب تولد خواهرته ها

اینی که من می بینم بیشتر شبیه به جشن عروسی
خندید و گفت: حالا هرچی، راستی داداش کس دیگه رودعوت
نکردی از شرکت؟

چرا به سیامند گفتم، به یکی دیگه هم گفتم نمیشناسیش
باشه میان حالا؟

آره گفتن حتما میان

باشه برو استراحت کن، زمان داری جشن ساعت ۹ لباس برات
گذاشتم همونا رو بپوشی

باشه ممنون رفتم اتاقم و در رو کهبستم موج سکوتی اتاق
روگرفت... نفس آسوده ای کشیدم و گوشیم رو سر

ساعت ۸/۳۰ تنظیم کردم و خوابیدم...

★

ساعت ۹:۱۵ دقیقه بود که از پله ها امدم پایین و به جمعیت
اندکی که امدن نگاه کردم

هنوز خیلیا نیومده بودن...رفتم و به همشون سلم دادم خوش
امد گفتم

اکثرا دختر وپسرای فامیل بودن
چشمم خورد به آهو که غریبانه گوشه ای نشسته بود...رفتم
سمتش و سلمی دادم
لبخندی زد و گفت:خوشتیپ شدی
نگاهی به خودم کردم و گفتم:سلیقه شیدا بود دیگه
نشستم کنارش و گفتم:چراناراحت بنظر میای؟_یکم احساس
غریبگی دارم نه ناراحت نیستم
_غریبه نیستی مطمئن باش تو از همه ی کسانی که اینجا آشنا
تری

نگاهی بهم کرد و لبخند عمیقی زد ولی چیزی نگفت
نگاهی به جمعیت کردم که دیدم میلد پسر دایی امد طرفمون و
گفت:به به آقا شهاب مخلص
چطوری شما بابا تحویل بگیر یکم
لبخند کمرنگی زدم وگفتم:ندیدمت بین جمعیت تازه امدی؟
_نه بیرون بودم،یه نخ میزدم
_هنوز سیگار میکشی؟

_توام بکش آرومت میکنه_ناآروم نیستم که چیزی آرومم کنه!
نگاهی به آهو کرد و روبهم گفت:پارنتر جذابی داری
و دست کشید سمت آهو و گفت:افتخار آشنایی رو با چه شخصی
دارم؟

آهو کمی اخم کرد و دست بهش نداد اما گفت:آهوام خوشبختم

جدی بود...میلد دستش رو پس کشید و رو بهم گفت:بهم میاین خواستم جوابی بهش بدم که کسی صداش زد و رفت...آهو پرنتر من نبود...

رو به آهو گفتم:ناراحت نشو کل میلد اخلقش همینجوریه یکم.... نگفتم ادامشو ولی خودش گرفت وگفت:نه بابا زیاد مهم نیست _راستی شیدا کجاست؟_گفت ۱۰مید پایین بالاست سر تکنون دادم که چشمم به در وردی خورد...آهیل آمده بود بلند شدم و رفتم سمتش،دیروز دعوتش کرده بودم و گفتم حتما بیاد...

_سلم خوش امدید

_سلم آقای پارسا ممنون

کادویی که دستش بود رو دست خدمتکار داد وگفتم:تنهایی؟ _بله قرار بود با خواهرم پیام اما خب کاری براش پیش امد این شد که تنها امدم

سر تکنون دادم و هدایتش کردم نزدیکی میز آهو و نشست

وکنارش نشستم و گفتم:خیلی

خوشحالم که دعوت من رو پذیرفتین

_باعث افتخار***★

راوی

نیم ساعتی گذشته بود و جمعیت اندک حالا شلوغ بود...اما

خبری از دیانا نبود

آهیل همه جای سالن رو را با چشم گذروند اما دیانا را پیدا نکرد دلش میخواست بپرست که اون هم دعوت بود یا نه!

شهاب هم عجیب نگران بود...دیانا برای آمدن به تولد مرخصی گرفته بود و حالا نیومده بود
و از همه مهم تر نمیدونست که تنهاست یا...
دلش نمیخواست کسی رو کنار دیانا ببیند...اصل چه معنی داشت؟

راس ساعت ۱۰ اشد و شیدا همچون ملکه ای زیبا از پله ها پایین آمد و دل چندین پسر برایش رفت...مخصوص یه دلی که زیادی آشنا بود...آهیل اما اصل توجه ای به آمدن شیدا نکرد و بیشتر چشمش به در بود تا ببیند که خانم سعیدی میاد یا نه!
هنوز هم اسمش را نمیدانست...
انقد خیره بود که با دیدن دیانا لبخند پهنی زد و همزمان شهاب هم با دیدن دیانا نفس آسوده ای کشید....
دیانا

دیر رسیده بودم و با عجله وارد سالن شدم و کت و هدیه رو دادم به خدمتکاری که اونجا بود
خواستم برم سمت سالن که دیدم آقای شهرزاد آمد سمتم...اونم دعوت بود؟
آمد نزدیکم و گفت:سلم خانم سعیدی خیلی خوشحالم از دیدنتون
لبخندی زدم و گفتم:ممنون،شما لطف دارین،نمیدونستم شما هم میاید_بله آقای پارسا لطف کردن و من رو دعوت کردن

لبخندی زدم که گفت:بفرمایید همراهیتون میکنم
سر تکون دادم و همراهش رفتم و سر میزی نشستم...
اونم کنارم نشست و نگاهی بهم کرد و گفت:زیبا شدید
خجالت کشیدم...واقعا خوب شده بود؟
لبخند خجولی زدم و گفتم:ممنون مرسی
نگاهی به جمعیت کردم دنبال شهاب بودم اما نبودش،کجاست
پس؟

چشم خورد به آهو...این چرا آمده؟
نمیدونمچرا وقتی می دیدمش عصبی می شدمبا سلم کسی رومو
کردم سمت صدا که دیدم سیامند
لبخندی بهش زدم و گفتم:خوشتیپ کردی
_بودم

_ما که ندیدیم
_هی دختر من نصف کارکنای شرکت خاطرخواهامن
خندیدم و سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت:آره
مسخره کن

دست کرد توی جیبش و یه شکلت بیرون کشید و داد دستم و
گفت:بخور
لبخندی بهش زدم و ازش گرفتم،عجیب من با این پسر احساس
راحتی داشتمبرای من شبی به دارا و سامان بود
با اجازه ای گفت و رفت که شهرزاد بهم گفت:با سیامند زیادی
صمیمین!؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:آره توی شرکت خیلی هوامو داشته و

داره، مثل یه برادر همیشه بوده
برام

لبخندی زد که یاد چیزی افتادم و گفتم: راستی آقای شهرزاد قرار
بود برای خواهرتون کادو بگیرید
من یادم رفت، گذشته یا وقت هست؟
سر تکون داد و گوشیش رو بیرون کشید از جیبش و
گفت: شمارتون رو بدید سیو کنم
بهتون پیام میدم

شمارمو بهش دادم که گفت: ببخشید اسم کوچیکتون؟
لبخند کوتاهی زدم و گفتم: دیانا
نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: اسمتون بهتون خیلی میاد... ممنون
توی گوشیش تایپ کرد و یکم بعد خاموشش کرد و گذاشتش
توی جیبش و گفت: به موقعش
بهتون پیام میدم
سر تکون دادم...

دوباره چشم چرخوندم و دنبال شهاب گشتم اما ندیدمش!
نگاهم خورد به آهو که شهابم دیدم... اخم کردم، شهاب پیش اون
چیمیکرد؟

بلند شدم که آقای شهرزاد گفت: جایی تشریف می برید؟
این چقد با ادب بود!
_بله میرم به آقای پارسا سلم کنم... اونم بلند شد و گفت: پس منم
میام

و زودتر از من رفت... مگه بهش سلم نداده بود؟

بیخیال فکر کردن شدم و رفتم و رسیدم بهشون...آهو داشت
چیزی رو برای شهاب تعریف
میکرد که سلمی دادم و آهو حرفش رو قطع کرد و نگاهی بهم
انداخت و جواب سلممرو داد
شهاب نیم نگاهی بهم انداخت و فقط سر تکون داد...
ناراحت شدم...من این همه به خودم رسیده بود...یعنی اصل به
چشمش نیومد؟

عصبی شدم ولی خودم رو کنترل کردم...با صدای شیدا نگاهش
کردم
اَلْ لَ ببین چه جیگری شده
آمد و بغلم کرد و گفت: شما که از منم زیباتر شدی پرنسس
لبخندی زدم و گفتم: شکسته نفسی میفرمایید...نه به جون خودم
خوشگل شدی

ورو کرد به شهاب و گفت: نه شهاب؟
شهاب نگاه خشکی انداخت به شیدا و گفت: خوشگل شدن یا
نشدن این دختر به من چه آخه!
دستم رو از زور حرص مشت کردم...
چهره ی شیدا هم رفت توهم ولی چیزی نگفت و بحث روعوض کرد
نگاهی به شهرزاد کرد و گفت: ببخشید من شما روبه جا نمیارم
به جای شهرزاد، شهاب گفت: ایشون آهیل شهرزاد هستن همکار
من

شیدا با شهرزاد دست داد و گفت: خیلی خوشبختم، خوش
امدین...خیلی ممنون سپاسگذارم

من نشستم نزدیک آهو و آهیل شهرزاد هم نشست کنارم و
شهاب هم جفت آهو بود
همین آهو برات خوبه... پسره ی ... آه
به جمعیت نگاه کردم که گروه گروه بودند و مشغول صحبت
و خوشمیگذراندن
همه تیپ جوان بودن و برای خودشون عیش و نشون راه انداخته
بودن
خوش به حالشون واسه خودشون کیف میکنن، من اینجا شهاب
یه صندلی باهامفاصله
داره... ولی اصل انگار نه انگار
با پلی شدن موزیکی حواسم رو جمع موزیک کردم یه آهنگملیم بود
یکی میکروفون به دست امد وسط و شروع کرد حرف زدن_خب
خب خب... جوانای امشب واسه سرحال امدن خواستیم اول یه
آهنگشاد پلی کنیم، اما
گفتیم بزار متفاوت عملکنیم، یه آهنگدبش دو نفره برای عاشق
معشوقا...
این رو که گفت صدای دست و جیغ و سوت بود که حوالش شد
پوزخندی زدم... عاشق و معشوق... معشوق من که هی خدا ...
آهو بلند شد و رو به روی شهاب و گفت: شهاب جان بیا بریم
برقصیم از نشستن بهتره
شهاب جان؟؟؟
دستش رو کشید سمت شهاب...
تو دلم میگفتم... دست نده شهاب... بخدا بدی کات فور

اور...دیگه نگاتم نمیکنم...اصل برای همیشه کات...

ولی برخلف همه ی آشوب های دلم...دستش روتوی دست آهو گذاشت و باهاش رفت وسط

دیگه واقعا کم آورده بودم...هیچجوره این شهاب برای من نبود! با صدای شهرزاد نگاهی بهش کردم که گفت:افتخار میدین؟ نگاهی به دست شهرزاد ورقص دونفره ی آهو و شهاب کردم و با جواب مثبت دستم روتوی

دست شهرزاد گذاشتم ورفتم وسط

با شهرزاد همراهی کردم که نگاهم درگیر نگاه شهاب شد...

خنثی داشت نگاهممیکرد...از نگاهش هیچیمشخص نبود.!!

یعنی بدش آمده با شهرزاد رقصیدم؟اون با آهو برقصه خوبه من با شهرزاد برقصمبده؟

اصل اون به چی فکر میکنه؟من براش مهمم؟اصل منو میدید؟

با حرف شهرزاد از افکارمدست کشیدم ونگاهش کردم:شما

خودتون تنها توی این شهر

زندگیمیکنید؟البته ببخشید فضولی میکنم!

_نه خواهش میکنم...تنها که نیستم خواهر وبرادر بزرگتر از خودم

دارم،ولی هرکدومزندگی

خودشون رودارن..._پس پدر و مادرتون؟

با یادشون سرمرو پایین انداختم و گفتم:فوت کردن...

با صدای غمیگنی گفت:ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

_نه بابا شما که نمیدونستین!

نگاهی به چهره ی شهرزاد انداختم... جدایی از همه ی اینا خدایی
جذاب بود...

شاید با شهاب برابری میکرد شاید نه...
نمیدونم ولی این شهرزاد هم پسر خوشگل و خوشتیپی
بود... همچنین دخترپسند

آهنگ که تمام شد رفتیم و جای قبلی نشستیم و آهو و شهابم
آمدن و نشستن

شهاب چرا هی چسبیده به آهو؟ مگه تولد خواهرش نیست؟ خب
بره پیش اون چرا هی ور دل آهو؟
شیطونه میگه برمکله شهاب روبکنما...
آهوگفت: شهاب فردا میتونی باهام بیای بریم لواسون؟
_لواسون برای چی؟

_یه خونهباغ داریم اونجا... یه سری وسیله دارم میخوام بیارمشون
_فردا سرم شلوغه بزار یه وقت دیگه
نه شهاب تو رو خدا قبول کن باهاش برو
_کیبیکاری؟ دیگه به حرفش گوش ندادم و از لجش روبه شهرزاد
نسبتا با صدای بلندی گفتم: اقای شهرزاد
تولد خواهرتوندقیقا کیه؟

شهرزاد لبخندی زد و گفت: آخر آذر
_یعنی میشه چند ماه دیگه؟

با تعجب و لبخندی نگاهم کرد و گفت: خانم! حواست کجاست ما
الان توی ماه آذریم

با تعجب نگاهش کردم و خندم گرفتم... اینم سوتی امشبم

خندیدم و گفتم:وای ببخشید،اصل حواسم نبود...واقعا آذر ماهه؟
_بله آخراشیم

یعنی تولد منم نزدیک بود...

گفتم:پس هروقت وقت کردین حتما به من خبر بدید که باهم
بریم برای خرید

_حتما باعث افتخار منهنگاهمو چرخوندم،ببینم شهاب و آهو در
چه حالن که دیدم خبری از آهو نیست!

چه عجب بالاخره کنده شد از شهاب
شهاب هم نگاهش معطوف به جایی بود...اصل حرفای ما رو
شنید؟شک دارم...

یه پسری قد بلند امد طرف شهاب و سلمی بهش داد و
گفت:نگفته بودی نامزد کردی!
_نامزد کجا بود!

_عه پس پارتترت بود؟همون که باهاش رقصیدی ؟
_نه فقط یه آشنا بود

پسره خواست چیزی بگه که چشمش خورد به شهرزاد و یهو
صورتش خوشحال شد و امد

طرفش و گفت: به به ببیین کیو پیدا کردم،آهیل ...پسر تو اینجا
چیکار میکنی؟تو آسمونا

دنبالت بودماآهیل...اسمش رو یادم رفته بود...خدایی اسم
سختیه....آهیل آخه؟

با آهیل شهرزاد دست داد و کنارش نشست و رو به شهاب
گفت:وای شهاب نمیدونی که من و

آهیل دوران دبیراستان، دوستای فاب بودیم آخ چه دوره ای
بود...یادش بخیر
شهرزاد لبخندی زد و گفت:آره یادش بخیر،شما از اون محله
رفتین و دیگه پیدات نکردم
_من یبار دیدمت سنف،ولی دورت شلوغ بود نشد پیام پیشت
خودمم کار داشتم...
_قسمت اینجابود
_آره دیگه ولت نمیکنم
پسره نگاهی به من انداخت و رو به شهرزاد گفت: ازدواج کردی؟
قبل از اینکه شهرزاد جوابشو بده رو به من گفت:خیلی خوشبختم
خانم...بنده طاهر هستم
دوست همسرتونخواستم چیزی بگم که شهاب سریع
گفت:همسرش نیست همکار منه
طاهر نگاهی به من و بعد به شهاب انداخت و گفت:عه...
بعد دوباره رو کرد به من و ادامه داد:من طاهر پسر خاله ی
همکارتونم
خندم گرفت...چه باحاله...
خوشبختی بهش گفتم که شهاب بلند شد و رو به من
گفت:پاشو بیا کارت دارم...
خواستم لج کنم و نرم...اما...
همراهش رفتم طبقه ی بالا و اون جلوتر از من می رفت و من
پشت سرش
رفت سمت یکی از در های اتاق و بازش کرد

و رو به من گفت: برو داخل
نگاهی به شهاب وبعد اتاق رو به روم کردم که ابرو داد بالا و
گفت: اینجا آرومه، بقیه جاها سر
وصداس، نترس کاری نمیخوام کنم... این رو گفت و پوزخندی زد و
خودش اول رفت داخل و گفت: امدی داخل در رو ببند
سر تکون دادم و رفتم داخل و در رو بستم...
همونجا ایستادم و به در تیکه دادم... نگاهی بهم کرد و گفت: از
آهیل خوشت میاد؟
منظورش رو نفهمیدم یعنی چی!
_بخشید...?
_به آهیل شهرزاد علقه داری
عصبی نگاهش کردم... و با همون عصبانیت گفتم: شما چی به آهو
علقه داری؟
_چرا سوالمرو با سوال جواب میدی! _چون سوالتون بی مورد...
_از زمان ورودت فقط آهیل کنارت بود... گفتم شاید باهام دوست
شدید...
_نخیر جناب... شما اشتباه میکنید
_خب حالا چرا عصبانی؟
جوابی ندادم که گفت: وقتی رسیدی خواستم پیام طرفت اما خب
دورم رو شلوغ کرده بودن
نشد از پیششون در رم... بعدشم دیدم نشستی پیش آهیل
گفتم شاید باهم هماهنگبودین...
نفسی کسیدم... درست میگفت؟ خب حقم داشت شاید اشتباه

برداشت کرده...!!..خب چیکار کنم

آهیل امد استقبالم!

اصل چرا این حرفا رومیزنه؟ خودش که هی ور دل آهو بود...بگم بهش؟

امد نزدیکم و گفت:یکار دیگه باهات داشتم...و رفت و از کشو عسلی کنار تختش یه جعبه بیرون کشید و امد و داد دستم با تعجب به جعبه نگاه کردم...و دوباره به شهاب که گفت:برای شیدا کادوخریدم یادم امد تولد

توام نزدیکیه...اینم برای تو...تولدت پیشاپیش مبارک گل از گلم شکوفت و کنترلم و از دست دادم و با ذوق پریدم بغلش...

به خودم که امدم سریع از بغلش جدا شدم و با خجالت سر پایین دادم و...باز گند زدم

جعبه رو گرفت سمتم و گفت:بگیرش دستم خسته شد از دستش گرفتم و اونم ازم دور شد و رفت روی صندلی که نزدیکی بود نشست...

_بازش کن

بازش کردم و با تعجب به کادوش نگاه میکردم،یه ست طلسم بود...

از کجا میدونست من طلسم دوست ندارم؟_ممنون خیلی ارزشمنده

خجالت میکشیدم نگاهش کنم و با سرپایین این حرف روزدم و اصل نمیدونستم اون چه

واکنشی نشون داده
_حالا چرا سرت پایین؟
سر رو آروم بالا بردم و نگاهش کردم...لبخند نداشت ولی اخمم
نداشت...چهرش عادی بود
_ببخشید من...یکم...
_نیاز به عذرخواهی نیست...بهتره بریم پایین
و امد و خواست در رو باز کنه که قبلش گفت:کادوتم بزار توی
کیفت گم نشه
مگه میشد کادوش رو گم کنم؟کادو شهاب بود...از کجا یادش بود
تولدمه؟
از اتاقش زد بیرون که با لبخندی نگاهش کردم...خوبیاشم
قایمکی...
بخاطر همینه دوستش دارم...عزیزم...
یاد بغل کردنش افتادم..نچ نچ زیر لب کردم،باژ خوبه جیغ نزدم و
بگم عاشقتم...
خیلی زشت میشد...ولی بغلشم چه خوببود...
از اتاق بیرون زدم و رفتم پایین وبه یکی از خدمه ها گفتم
کهوسایلم کجان واونا هم سریع
کیفم روواردن و جعبه روتوش گذاشتم و خودم بردم و جایی
قایمش کردم...
رفتم سمت شیدا و گفتم:کیک رو ببر دیگه بابا خستممیخوام برم
_برو بابا امشب همینجایی
_همینجا کجاست...برو بابا میخوامبرم خونه بخدا خستم_یه ده

دقیقه دیگه کیک میاد...شهاب رو ندیدی؟
_باهم بالا نبودیم..امد پایین نمیدونم!
چشمکیزد و گفت:با برادر من بالا چیکار میکردی کلک
خندیدم و گفتم:زشته بچھتوکار بزرگترا دخالت کنه
خندید و چیزی نگفت...که یکم بعد کیک رو آوردن و شروع کردن
به خوندن...تولد تولد تولدت
مبارک

منم دست میزدم و همراه بقیه میخوندم،کیکرواوردن و تک شمع
که علمت سوال بود روشن
بود و همه شروع کردن از بیست شمارش معکوس شماردن
به یک که رسید شیدا شمع ها روفوت کرد و تبریکبود که حوالش
شد...

نگاهی به شهاب کردم و با لبخندی محو شیدا رونگاه
میکرد...مشخص بود با همه ی عبوس بودنش واقعا خواهرشو
دوست داشت...شهاب مهربونبود...اما
هیچوقت توی جمع ابراز نمیکرد کل مدلش اینجوری بود...
منم همین شهاب رودوست داشتم
با صدای شیدا به خودم امدم و نگاهش کردم که گفت:کجایی
دختر محو شدی
_جونم؟

_میخوان رقص دو نفر بزارن مخصوصا خانداداش
_یعنی چجور رقصی؟
قبل اینکه شیدا جواب بده چراغا خاموش شد و فقط نورکمی که

وسط سال نبود روشن بود
و صدای خواننده بود که شروع به حرف زدن کرد: خب خب.... قرار
شیدا و خان داداششون باهم یه
رقص دونفر داشته باشن پس دوستان پیست رو خالی کنید برای
خواهر و برادر امشب مونهمه دست و جیغ زدن و شیدا و شهاب رفتن
وسط و آهنگ پلی شد...
شیدا با آهنگ لبخونی میکرد و برای شهاب میخوند و شهابم
لبخندی ثابت صورتش رو گرفته بود
آهنگ که تمام شد شهاب پیشونی شیدا رو بوسید که باز صدای
دست و جیغ بلند شد
یاد داداشای خودم افتادم... دارا و سامان...
دوست داشتم یکیشون باهم بود الان... البته اکه به دارا میگفتم
قطعا باهام میامد اما خب
حوصلشم نداشتم
خندم گرفت... منم تعادل نداشتم!
بعد این رقص خواننده همرو به نشستن و صرف پذیرایی دعوت
کرد
منم نشستم روی یکی از میز های خلوت که دیدم شهاب و آهیل
هم آمدن و نشستن پیشم... شهاب کنارم بود و آهیل کنار شهاب
بود...
باهم حرف میزدن و تواون سر و صدا
صداشون زیاد قابل شنیدن نبود
دیدم سیامند آمد و جفتم نشست و گفت: پیداش کردی؟

با تعجب گفتم: کیو

_دوست پسر تو

_دوست پسر من؟ چته چیزی مصرف کردی؟

خندید و گفت: نه خره میگم شوهر آیندتو پیدا نکردی؟ انقد بی

عرضه نباش شوهر گیر نمیادا

_یعنی میگی من خودمو قالب کنم به یکی از اینا؟ _آفرین خوب

حرف منو میفهمی

_برو بابا

خندید و چیزی نگفت ونگاهی به شهاب و آهیل کرد و

گفت: شهاب

شهاب نگاهی به سیامند کرد که سیامند گفت: خوب طرف رو

بردی وسط باش قر میدادی

شهاب اخم ریزی کرد وگفت: طرف کیه؟

_آهوی گریزپا رومیگم

شهاب پوزخندی زد و چیزی نگفت که سیامند ادامه داد: دختر

خوشگلیه ها بهم میان روش

فکرکن

با این حرفش دوست داشتم دونه دونه موهای سیامند رو

بکنم... کثافت

شهاب نیم نگاهی به من کرد و گفت: حرف زیاد میزنیسیامند بی

توجه به شهاب رو به آهیل گفت: آهیل توچی پیداش کردی؟

آهیل لبخند قشنگی زد و گفت: مال منپیدا شدس

_اوو رو نکرده بودی! پسکی بیایم واسه شام عروسی

خنده آهیل پهن تر شد وگفت: بستگی به نظر طرفم داره...
سیامند خندید و گفت: معلومه از الان زن زلیلی
_ نه نیستم... ولی میدونم دوستش دارم
نگاهی به آهیل کردم... چقد راحت درباره ی کسی که دوست
داشت میگفت...
کاش شهابم همینطور بود...
هرچند بعید میدونم منرو دوست داشته باشهو بعید میدونم
دوست داشته باشه هم بهمبگه...
گفتم: خیلی خوبه انقد راحت درباره ی کسی که بهش علقه دارین
میگین
با حفظ همون لبخند گفت: من درباره ی اون فرد نگفتم... فقط
درباره ی احساسم گفتم
_ همونم شجاعت میخواد
_ شجاعت اونه که رو در رو بهش بگی...
راست میگفت
_ خب بهش بگید
عمیق نگاهم کرد وگفت: حتما... وقت مناسبش حتما میگم...
نگاهش یجوری نبود...؟ شهاب زد تو حرفش ویه سوال کاری ازش
پرسید و کل بحث رو عوض کرد...
بعد از باز کردن کادو ها و پذیرایی ساعت حدود ۱۰ شب بود که همه
عزم رفتن کردن و منم
مانتو کیفم رو برداشتم و خواستم برم که آهیل امد سمتم و
گفت: میرسونمتون

نه ممنون به شیدا میگم برام تاکسی بگیره، شما زحمت نکشید
شیدا رو صدا زدم که دوباره گفت: نه بابا چه زحمتی میرسونمتون
شیدا امد که گفتم: میتونی زنگبزنی تاکسی سرویس
اخمی کرد وگفت: تاکسی واسه چی شهاب میرسونت
و شهاب رو صدا زد، ای بابا...
شهاب امد که آهیل روبهش گفت: نه آقای پارسا شما خسته ای
من که دارم میرم سر راهم
ایشونم میرسونمشهاب نگاهی به من کرد و گفت: دیروقته انقد
زحمت میدی به همه... بمون همینجا تمام شه
این تعارفا
_وای آره راست میگه دیانا جون شب اینجا باش آقای شهرزادم
اذیت نکن
_نه بابا چه اذیتی...
نگاهی به آهیل بعد به شهاب و شیدا انداختم و دست آخر به
آهو... آهو؟ من شب بمونم ور
دل اون که هی چسبیدنش به شهاب رو ببینم؟
نخیر برم بهتره و گفتم: نه برم بهتره اینجور راحت ترم
آهیل گفت: پس من توماشین منتظرم
خواست بره که شهاب گفت: انقد آهیل رو خسته نکن الکی
دردسر نشو میگم بمون بگو چشم
خیلی جدی اینو گفت... روکرد به آهیل و گفت: شما هم بمونید
آهیل لبخندی زد وگفت: نه باید برم یه سری کار دارم انجام
بدم... و روکرد به من وادامه داد: می مونید؟

با اینکه دلم نمیخواست اما دیگه زشت بود آهیل رو نگهدارم و
اذیت کنم گفتم:بله اگه مزاحم
نباشم

شیدا گفت:نه بابا چه مزاحمتی از خدامونم هست
آهیل با شهاب دست داد وگفت:خیلی ممنون از دعوتتون،همیشه
به شادی

و رو به شیدا گفت:تولد شما هم مبارک باشه
و خدافظی کرد و دست آخر نگاهی به من انداخت و رفت...
نگاهش یجوریه...!! یجور خاص...یجورقشنگ
شیدا اتاقی رو بهم نشون داد وگفت که میتونم شب اونجا باشم
و یه دست لباس خونگی هم
از خودش برام گذاشت و منم صورتم رو شستم و لباسامرو عوض
کردم

روی تخت تک نفره ای کهاونجا بود نشستم و به زمین زول زدم
ورفتم توی فکرمن اینجا نزدیک شهاب...
باورمنمیشد یه شب رو نزدیکش زیر سقفی که اونم باشه...شب
رو روز کنم

دراز کشیدم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم بود..
چقد ذوق زده بودم!

با تقه ای که به در خورد نشستم و گفتم:بله
در باز شد و آهو امد داخل وگفت: اجازه هست؟
هرچند خوشم ازش نمی امد ولی گفتم:بیا تو
امد ودر رو بست و نشست روی تخت رو بهروم و گفت:خوابم

نمی برد گفتم پیام یکم باهم
حرف بزنیم آخه شیدا هم دور کارای خودشه
لبخند زورکی زدم...امشب تنها کسی رو که نمیخواستم ببینم
همین آدم بود..._تو منشی شهابی؟
شهاب مگه پسر خالت بود آخه؟
_بله

_چقدّه؟

_چهارسالی هست

_اووو پس حسابی با اخلاقش آشنایی؟البته منم تا حدودی
آشناییت دارم اما خیلی وقت بود
ندیده بودمشون

سر تکون دادم که ادامه داد:میدونی یادمه همیشه باباش
میگفت که دلش میخواد من

عروسش باشم...میدونی دیانا جون...

دیانا بود اسمتون دیگه؟سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم

که ادامه داد:آره عزیزم من خیلی وقت بود شهاب و

شیدا رو ندیدم...ولی از همون موقعه ها به شهاب علقه داشتم
میدونی برام فرد

خاصی...جذابه،جذاب نیست خدایی؟

جذاب؟شهاب همه چیز بود...

فقط نگاهش کردم که اون محو تعریف و صحبت بود و دست آخر
پریدم وسط حرفش و

گفتم:میشه بپرسم چرا این حرفا رو به من میزنی؟فکر نمیکنی یه

وقت برم بزارم کف دست
آقای پارسا؟

لبخندی زد و گفت:میشه بهش بگی؟
با تعجب نگاهش کردم...بهش میگفتم!یعنی این همه حرف زد
که من رو واسطه کنه؟
من؟؟؟

عصبی نگاهش کردم...البته بیچاره اون که نمیدونست من شهاب
رو دوست دارم

ولی بازم نباید به من میگفت...اصل چرا نرفت به شیدا بگه؟با
چیزی که به ذهنم رسید،سریع گفتم:اگه بفهمی که آقای پارسا به
یه نفر دیگه علقه داره
چی؟

_مگه داره؟

_نه کل میپرسم...ولی نمیدونم برحال من که تو دل آقای پارسا
نیستم که،شاید کسی رو
دوست داشته باشه

_اگه کسیرو میخواست تا الان گرفته بود

_خب اگه بفهمی چیکار میکنی؟

_تلش میکنم شهاب روبه دست بیارم

عصبی تر شدم...نگاه دقیقی به چهرش کردم...کثافت از من
خوشگل تر بود

خب این که ابراز علقه که شهاب که شهاب بله رو میده..خیلی
غلط کرده من نمیزارم_متاسفم اما من نمیتونم،بنظرم خودتون

بهش بگید بهتره... تازه تاثیرشم بیشتر
رفت توی فکر و گفت: آره آره من بگم بهتره... مرسی از راهنمایی
خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد ...
با بفرمایید من شهاب امد داخل و چندتا برگه دستش بود
نگاهی به من و بعد به آهو کرد و لبخند محوی تحویلش داد
و گفت: نمیدونستم اینجا
_ امدم پیش دیانا چون یکم اختلت کنیم
سر تکنون داد و روبه من گفت: یادته پرونده لادن به کجا رسید؟
رفتم تو فکر ... آخه الان وقتی بود سوالای کاری بپرسه؟ من اسم
پدر پدرمم یادمن بود اون تایم
_ نه نمیدونم یادتم نیست برگه ها رو ورق زد و کلفه گفت: باید
همینجاها باشه... نیست
_ برای چی میخواین؟
_ میخوام دیگه نیاز دارم
آهو بلند شد و رفت سمت شهاب و رو بهش گفت: شهاب میشه
ول کنی اونو میخوام ی چیزی
بهت بگم
یه نگاه به من و بعد به آهو کرد و گفت: باشه بگو
_ نه بیا بریم بیرون....
اینرو گفت و دستش رو گرفت و کشونکشوند از اتاق بردش
بیرون... نکنه میخواد ابراز علقه
کنه بهش؟
بیخورد کرده پس من چی؟! اون از هر لحاظ بهتر از منه... خدا بکم

چیکارش نکنه... من شهابو میخوام...! دستی دستی
شهاب رو دادم رفت...

از اتاق زدم بیرون و نگاهی به اطراف کردم دیدم خبری نیست
توی راه رو میرفتم که چشم خورد به نیم رخ شهاب که از لای در
یکی از اتاقا معلومبود
ایستادم و نگاهی بهشون کردم... آهو نزدیک شهاب ایستاده بود
و شهابم کلفه بود
_چیمیخواستی بگی؟ زود بگو کار دارم یه مشکلی هست باید برم
دورش حل شه

_شهاب جان یکم اجازه بدی میگم
_بگو

یکم مکث کرد و بعدش گفت: من بهت علقه دارم
با لمس شونم ترسیده به پشت سرم نگاه کردم که شیدا با
صدای یواش گفت: استراق
سمع؟ زشته خواهر! شیدا نداشتی ببینم این دختره آهو چیمیگه
_چیمیگه؟

_به شهاب گفت علقه منده بهش
_شهاب به آهو گفت؟
_نه آهوبه شهاب

شیدا خندید و گفت: دم آهو گرم... تو چهارسال نتونستی بگی
عصبی نگاهش کردم و گفتم: داداشت عبوسه نمیشه باش حرف
زد منبرمبگم شهاب من
دوست دارم؟

_آره برحال باید بگی دیگه از نگفتن که بهتر بود...یهودر باز شد و
شهاب با اخمای در هم نگاهمون کرد وگفت:فالگوش وایسادین؟
_داداش مبارک باشه،بله رودادی؟
شهاب نگاهی به من کرد و دوباره نگاهشو چرخوند روی شیدا و
گفت:فضولی مگه؟
_باید بدونم زن داداش آیندم کیه!؟
_من فعل با هیشکی نمیخوام ازدواج کنم
اینرو گفت و رفت...
شیدا رو به من گفت:این یعنی خیالت راحت وبرو بگیر بخواب
چون، جواب رد داده
شیدا اینو گفت ورفت توی اتاق پیش آهو ولی منرفتم ورفتماتاق
خودم
دراز کشیدم روی تخت و لبخندی ناخودآگاه امد روی لبم...آهو رو
رد کرد...
دیگه مصمم شدم که به شهاب ابراز علقه کنم...
دیگه باید میگفتم بهش هرچه بادا باد
نمی تونستم بشینم و باز یکی دیگه بیاد و عاشقش شه و بهم
استرس بده...
آهیل
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و رفتم سمت آسانسور
چند روزی از تولد خواهر پارسا میگذشت...
وارد شرکت شدم که با دیدن خانم سعیدی یا دیانا
لبخندی نشست کنج لبم

چی داشت این دختر انقدر من رو جذب میکرد؟ سلمی دادم که
سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم کرد...چهرش بنظر خسته می
آمد و چشماش
پف داشت

چهرش بهم ریخته بود...لبخندم پهن تر شد و گفتم:ظاهرا
دیشب خوب خوابیدین
کش و قوسی کرد و گفت:خیلی بهم ریختم نه؟
_انقدر ا هم بد نیستین
آروم گفتم..«همش تقصیر داراست...نذاشت بخوابم»
دارا کی بود؟

خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم:چیزی گفتین؟
خنده ی الکی کرد وگفت:نه داشتم با خودم حرف
میزدم...بفرمایید داخل
_آقای پارسا هستن؟_نه رفتن جایی....
یه چشمشو بست و بقیه حرفش رو خورد و رفت تو فکر یکم بعد
گفت:گفت کجا میره؟یادم
رفت

خندم گرفت به کاراش،معلوم بود حسابی گیج گیج بود...
_بنظرم تا امدن ایشون شما یه چرت بزن...اینجوری از دست
میری
_نترس این هیچیش نمیشه
با صدای سیامند نگاهی بهش کردم و باهاش دست دادم و سلم
کردم

دیانا رو بهش گفت: خیلی بدی... تو چرا انقد از من بدت میاد آخه
_بدم میاد که ولی خوشمم نمیاد همچین نچسبیدیانا خنده ای
کرد ولی جوابش رو نداد که گفت: حالا چت بود دیشب خوابیدی؟
واقعا سوال منم بود... دارا کی بود که نداشت بخوابه؟
_بابا دارا امده بود پیشم دیوانم کرد، من نمیدونم یه پسر این
سن چرا انقد انرژی داره
_وا مگه چندسالشه همش ۲۵ اینا باید باشه
_آره همون حدوداست
_یکم ازش یاد بگیر شادابه
دیانا بدون توجه به حرف سیامندگفت: میزاری برم اتاقت بخوابم؟
_خرج داره... ۲میل بزن کارتم حق ورود
لبخندی به حرفش زدم... خوشبحالش چقد راحت میتونست با
دیانا ارتباط برقرار کنه از راحتی سیامند با دیانا ناراحت
نبودم.. چون اخلاقش دستم بود اون باهمه راحت بود
_باشه دلم سوخت برات برو چرت بزن فقط حواست رو بدی قبل
از شهاب بیدار شی که نکشت
دیانا بلند شد و کلید رو از سیامند گرفت و رفت سمت اتاق
استراحت سیامند
نگاهی به سیامند کردم و گفتم: دختر خوبیه
سیامند لبخند زد و گفت: برم خواستگاریش؟
اخمی کرد و گفتم: نه واسه تو حیف
خندید و گفت: واسه تو گفتم جناب شهرزاد
_لازم نکرده خودم صلح بدونم میرمایند و گفتم و چهره ی متعجبی

نشونداد از خودش که خندم گرفت
سرم رو به دو ژرف تکون دادم و
رفتم سمت اتاق پارسا...
نمیدونم چقد زمان گذشته بود و من چقد غرق کار شدم که در
باز شد و شهاب پارسا با
اخمای. در هم امد داخل
منرو که دید اخمش کمتر شد و سلمی داد
منم سلمی بهش داد
عصبی بود معلوم بود ازش
کتش رو در آورد و آویزون کرد و نشست پشت صندلیش و رو به
من گفت:سعیدی رفته کجا
چرا نیستش؟
_خانم سعیدی رو فرستادم دنبال کاری میان حالا
میدونستم اگه بفهمه خوابه،قطعا میکشتش
اصل دلم نمیخواست مثل چند وقت پیش دوباره حالش بد
شهبند شدم و خواستم از اتاق خارج شمکه گفت:کجا؟
_با سیامند کار دارم
_به آقا حجت بگو برام یه قهوه بیار بی زحمت..سعیدی که
نیستش!
سر تکوندادم و از اتاق بیرونزدمو اول رفتم پیش آقا حجت و
سفارش شهاب رو بهش دادم
رفتم سمت اتاق سیامند و در زدم ورفتمداخل
_به به آق مهندس جانم

_میشه خانم سعیدی رو بیدار کنی؟ شهاب آمده

_یا آ بل فضل، نگفت کجاست؟

_چرا منمگفتم فرستادمش دنیال کاری بیدارش کردی همینرو
بهش بگوسر تگون داد و سری از روی صندلیش بلند شد و رفت
سمت اتاقش و منم رفتم سمت اتاق
شهاب

یه نیم ساعتی گذشت که بالاخره تقه ای به در خورد و خانم
سعیدی امد داخل

شهاب رو بهش گفت: معلوم هست کجایی؟

_ببخشید جایی کار داشتم، آقای شهرزاد منو فرستادن
شهاب نیم نگاهی به من کرد و گفت: خیلی خب برو پروژه لادن رو
بفرست برام

سر تگون داد و رفت بیرون...رو به شهاب گفتم: آقای پارسا بنظر
پریشون میاین؟

_یکی از پروژه های خارجی به مشکل خورده...باید درستش کنم
_یعنی باید برین خارج از کشور؟_اگه پیش بیاد باید برم حتما....
با امدن خانم سعیدی هردو سکوت کردیم و مشغول کارای
خودمون شدیم...من رفتم غرق کار

وزمان از دستم در رفت

وقتی به خودم امدم ساعت ۵عصر بود...

باید شرکت خودمم یه سر میزدم که وقتم رفت...

عصبی بلند شدم و از شهاب که حسابی غرق کارش بود خدافظی
کردم و از اتاق بیرون زدم

نگاهم افتاد به دیانا...
رفتم نزدیکش و گفتم: خانم سعیدی؟
زول زده بود به مانیتور، چشم از مانیتور کامپیوتر گرفت و نگاهی
به من انداخت و گفت: بله؟
_ فردا شرکت تعطیل عصر وقتتون ازاد باهم بریم بازار؟
_ چه ساعتی؟ _ ۴ عصر
_ باشه چشم من وقتم ازاد هر جا بگید میام
_ نه شما آدرس خونتون رو بدید من میام دنبالتون
_ باشه پس شب پیام بدید براتون ارسال کنم
لبخندی بهش زدم و گفتم: حتما... خسته نباشید فعل خدا
اونم لبخندی زد و خدافضی کرد و منم رفتم پارکینگ و سوار
ماشینم شدم..

**

وارد خونه که شدم چشمم خورد به آنیل که چهارزونه نشسته بود
روی مبل و کاسه پر از
چیپس هم بغلش و داشت شرک می دید
خندیدم و گفتم: خوشگلم فکر نمیکنی از سنت گذشته باشه؟ در
ضمن این کارتونی که میبینی
خیلی قدیمی شده _ عه داداش کی امدی؟ نه بابا قدیمی کجا بود
خدایی قشنگه من دوسش دارم
سرم رو به نشونه ی افسوس تکون دادم و گفتم: خبری از مامان
نیست!؟
_ آره رفته پیش خاله نسرين

چرا؟

نمیدونم ظاهرا شوهرش حالش بد شده رفته سر بزنه

رفتم نشستم نزدیکش و گفتم: تو چرا نرفتی؟

آه برم خونشون ور دل اون دختر ترشیدش خوشم میاد ازش؟ با

اون لب و گونش... اییی چقد

زشته من نمیدونم آخه این حجم از کوبیدن و ساختن برای چیه

خندید و به شوخی گفتم: چیه زورت میاد ازت خوشگلترجیگی

کشید و گفت: آهیل خیلی گاویکجا از من خوشگلتره... من به این

نچرالی! حتی بینمم

عمل نکردم

لبخندی بهش زدم و گفتم: شوخی میکنم عزیزم، خواهر خودم

لنگه نداره

ول کن این حرفا رو چیکار کردی؟

با تعجب گفتم: چی رو چیکار کردم؟

دینا رو؟

تعجبم بیشتر شد... اون از کجا فهمیده بود؟

همینطور که نگاهش کردم، نیششوتا بناگوشش باز کرد و

گفت: دفتر خاطراتتو خوندم

با تعجب بیشتر نگاهش کردم... اخمی کردم و گفتم: بیخود

کردی، کیبخت گفت دست بزنی؟

ول کن داداش حالا بگو چیکار کردی دینا رو؟ اصل چه

شکلی؟ خوشگله؟ چشاش رنگیه؟ _ انقد سوال نپرس و توکار بزرگترا

دخالت نکن

اینرو گفتم وبلند شدم
که گفت: به مامان میگمپای یه دختر در میونه، میدونی که اگه
بفهمه همینفردا نوبت محضر
میگیرهبرات

کلفه نگاهی بهش کردم وگفتم: آنیل توروخدا بزرگ شوداری
شوهر میکنی، این رفتارا در شأن
تونیست

_شأن...شأن نکن برام، از دیانا بگو
عصبی نگاهش کردم وگفتم: دیانا منشی شرکت طلوع...دختر
خوبیه...چهرشم...بانمکه...دوست
داشتنی، مندوستش دارم

_اینا روکه تویاوندفتر مادرمرده هم نوشتی، یه چیز جدید ازش بگو
مثل خانواده

داره؟ خانوادش کین، چین...چمیدونم....میدونیکهمامان خانواده
چقد براش مهمه؟ _انقد ازش نمیدونم، ولی مطمئنم از خانواده ی
خوبیه، چون خودشم دختر خوبیه وسر وسنگینه
نگاهی بهم کرد و گفت: موفق باشی ان شاءالله همسر آیندت
میشه

لبخند محوی زدم و رفتم اتاقم...حتما میشد...دیانا برای من
بود...

تماس رو برقرار کردم، انقد بوق خورد که بالاخره جواب داد وصدای
خواب آلودش پیچید توی

گوشی

بفرمایید؟

سلم خانم سعیدی، شهرزاد هستم، ببخشید ظاهراً بد موقعه
زنگ زدم

نه خواهش میکنم، ببخشید به جا نیوردم!

خواهش میکنم، برای اونیته‌ری که گفتم، تماس گرفتم

برای امروز؟ بله اگه بیکار باشید

چشم‌ن عصر بیکارم... مشکلی ندارین؟

نه خیلی عالی، فقط اینکه آدرس بدید میام دنبالتون، ممنون
میشم

بله بله، بنویسید (خ فرشته....)

ساعت ۵/۴ من اونجام

چشم میبینمتون خدانگهدار

خدافظ

گوشیرو قطع کردم وبه ساعت نگاه کردم، ۵/۱۱ بود تا این موقعه
خواب بود؟

خندم گرفت، معلومه دختر سحرخیزیه...

گوشیرو کنار گذاشتم و مشغول کارام شدم، باید یه سری کار رو تا
قبل از ۲/۳ انجام

میدادم... پس دست به کار شدم....

راس ساعت رسیدم جلوی خونه ی دیانا و گوشی رو برداشتم
تماس گرفتم

سریع جواب داد و گفت: سلم آقای شهرزاد

_سلم، من جلوی خونتونم

_جدی؟ بله الان میام

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم، به ساختمانی که جلوم بود نگاه کردم، از یه منشی بعید

بود یه همچین خونه ای وتو همچینمنطقه ای

احتمالا خانواده ی سطح بالایی داشت از لحاظ مالیتو همین فکر بودم که دیدمش از از خونه زد بیرون

تک بوقی بهش زدم که نگاهی کرد و با لبخند امد سمتم

شیشه سمت شاگرد رو دادم پایین و سلم دادم وگفتم:بفرمایید بشینید

در رو باز کرد و نشست و گفت:سلم خوبین، ببخشید معطل شدید

_نه خواهش میکنم!

این روگفتم و ماشینروبه حرکت در اوردم....

جلوی یه مجتمع تجاری بزرگ نگه داشتم

و رو به دیانا گفتم:پیاده شید

سر تکون داد و پیاده شد و منم همراهش پیاده شدم و رفتم

سمتش و همراهش رفتیم

سمت مجتمع

رو بهم گفت:میخوااین چی برای خواهرتون بخرید؟منظورم اینه که

تو چه سبکی!چه جنسی؟_نمیدونم شما هرچیزی که فکر میکنید

قشنگه تر برای کادو بهم بگید که بگیرم

_یعنی چی، نظرتون درباره یه ست کیف و کفشچرمچیه؟سایز

پاشو میدونید؟
_هم پای شماست
نگاهی به پاش کرد و خنده ای کرد وگفت:مگه شما پای منو
میدونید چنده؟
خندم گرفت...راست میگفت من از کجا بدونم!
لبخندی زدم و اونم لبخند زد و نگاهمون تو نگاه هم گره خورد
فقط چندثانیه بود اما دل من آشوب شد با نگاهش
نگاهش رو گرفت ورفت سمت یکی از بوتیک ها و منم نفس
عمیقی کشیدمورفتم دنبالش
ساعت حدود ۶بود همچنان میگشتیمو به این نتیجه رسیدم که
دیانا توی انتخاب کردن
خیلی حساسیت به خرج میدادولی جنس ها روخوب
میشناخت...
نگاهی به چهرش کردم،کلفه شده بود...لبخندی زدم و
گفتم:بهتره بریم کافه همین نزدیکا
هست،یچیزی بخوریم...
_آره آره من احساس ضعف دارم...
اخمی کردم،از کی؟یعنی ناهار نخورده بود؟
یه میز انتخاب کردیم و خواستیم بشینیم که دیانا کیف رو
آویزون صندلیش کرد و گفت:من
دستام رو بشورم میام
سر تکون دادم و گفتم:چیبرات سفارش بدم
یکم فکر کرد وگفت:پاستا

سر تکوندادمو اونم رفت ومنمسفارشات روگفتم ومنتظرش
شدم...یکم گذشت که دیدمش داشت می امد طرفم...
ولی یهو دیدم پسری کنار ایستاد و دست گذاشت دور گردنش
اخم کردم و بلند شدم و خواستم برم طرفش
اما پشیمون شدم...
شاید بشناسش؟ آخه دیانا هیچ تقلبی نمیکرد که دست اونپسر
رو جدا کنه!

عصبی شده بودم و دلم میخواست بدونم اون پسر کیه!
نزدیک میز ما شدن و با اخم نگاهی به پسره کردم، پسر شیطونی
بنظر میامد...اما کی بود؟

با حرف دیانا از سردرگمی خلاصم کرد
_آقای شهرزاد، ایشون برادرم دارا هستن
رو کرد به برادرش و گفت: ایشونم رئیس من آقای شهرزاد
هستند! دست داد بهم و خوشبختی نثارم کرد و رو به دیانا
گفت: رئیسست یه شکل دیگه بودا؟! ما
رو سیاه میکنی وروجک؟

دیانا لبشو گاز گرفت وگفت: ا دارا...تخیرم ایشون همکار آقای
پارسا هستن
حالا که فهمیدم برادرش بود...خیالم راحت شد و تازه فهمیدم یه
شباهت هایی هم داشتن
باهم هرچند کم....

_بفرمایید بشینید آقای سعیدی
هر دو نشستند و دارا رو به من گفت: ببخشیدا مزاحم شدم...این

خواهر ما که افتخار نمیده
ببینیمش، یهو باید قافل گیر شه
لبخندی زدم که دیانا گفت: تو که چند روز پیش پیشم بودی... تازه
نذاشتی بخوابم... صبح
همش چرت بودم سرکار
تازه یادم امدم... که دیانا زیر لب داشت به برادرش ناسزا میگفت
خندم گرفت.... ولی دوست داشتم بیشتر با این برادر آشنا شم
پس گفتم: مگه جدا زندگی میکنید؟
_والا آقای شهرزاد.. من به دیانا گفتم بیا پیش خودم... ولی خب
نیومد چیکار کنم... گفت
میخوام مستقل باشم... وگرنه که منم تنهای تنهام
دیانا گفت: آره تنها مخصوصا شب
دارا به حالت طنز گونه ای گفت: البته که تختم هرشب پر... اونم
بخاطر جذابیتم چه میشه کرد
خندیدم و گفتم: بله صحیح میفرمایید
سفارشات رو که آوردن رو به دارا گفتم: میخواین شماهم سفارش
بدید، مهمان من
_قربانت... ما صرف شده، الان با یه درودافی بودم، داغون بود
خوشم نیومد ازش... توی مجازی
آشنا شدم امدم دیدمش وحشت کردم، چون تو اشتها کور شد
اصل دیانا خنده ای کرد و زد به بازوی دارا
منم خندیدم... و گفتم: که اینطور...
_دارا زشته... خجالت بکش... انقد از خوبیات نگو

دارا خندید و گفت: بد داره با فضایل اخلقی برادر منشیش
آشنايیت پیدا میکنه
دیانا رو به من گفت: تورو خدا ببخشید برادرم یکم شوخه...
_نه مشکلی نیست
یهو دارا گفت: اصل تو امدی بیرون برای چی؟ من دیشب بهت زنگ
زدم گفتمی حوصلتو ندارم
نمیام...چیشد پس؟
_حوصله تورو نداشتم
_حالا کارت به جایی رسیده به برادر بزگت توهین میکنی؟ دیانا
خندید و چیزی نگفت...
از کافه بیرون زدیم و دیانا کنار من ایستاد و گفت: حالا کجا میری؟
_باید برم یه سر بزنم شرکت بعدش میرم خونه، راستی قرار دنیا
و بهزاد بیان دورهم باشیم توام
بیا
_اگه حوصلم کشید
_می بینمت پس، فعل
خدافضی کرد و رفت...شرکت داشت؟
با دیانا قدم برداشتیم و سوالا ذهنم رو پرسیدم
_برادرتون شرکت داره؟
_آره، یه شرکت بازرگانی دارن برادرش شرکت داشت بعد خودش
منشی بود؟
_پس شما چرا پیشش کار نمیکنی؟
_دارا دو سه ساله شرکت زده، من چهارسالی هست پیش آقای

پارسا مشغول به کار
هستم، بعدش من شغلی کوچیک رو دوست دارم، منشی با اینکه
کوچیکه اما بنظرم کار جالبی
می امد... دلم میخواست شغل رو تجربه کنم... و نمیشد من بشم
منشی شرکت برادرم... یجوری
بود دیگه... نبود؟
سر تکون دادم، راست میگفت....
رسیدیم به همون مجتمع تجاری که دیانا گفت: اینجا رو که
گشتیم چیزی پیدا نشد یه متجمع
دیگه هم هست پایین تر میخواین اونجا هم بریم؟
_آره من مشکلی ندارم، فقط میخواین ماشینرو بیارم...
نگاهی به جاده کرد و گفت: نه پیاده باشیم بهتر نیست؟ هوا هم
خوبه... سر تکون دادم و همراهیش کردم
میشد چیزی بخواد و منم نه میگفتم؟
_راستی شما چندتا خواهر برادرید؟
دیانا نیم نگاهی بهم کرد و گفت: ما سه تا خواهریم و دوتا
برادر... دارا رو که دیدی یکی قبل از
منه، اممم بزار از اول بگم... صبا... سامان دنیا و دارا و من
لبخندی زدم و گفتم: یه دختر یه پسر
لبخندش پهن شد و گفت: آره
_خباونا چیکار میکنن؟
_دنیا تا قبل از رفتن دانشگاهش با من زندگی میکرد بعدش رفت
خوابگاه والانم که نامزد

داره، صبا هم که شوهر داره و یه آرایشگاه بزرگی هم داره.. سامان
مهندس برق تو شرکت

مهندسی میکنه... دارا هم که دیدیش... منم که در خدمت
شمالبختی زدم و چیزی نگفتم، حرف زدن این دختر هم شیرین
بود...

اصل همه ی این دختر عالی بود....

گوشیم زنگخورد و با یه ببخشید جواب دادم: بله؟

_کجایی... می دونی چند دفعه زنگ زدم

_سلم مامان... شماره جدید گرفتی، نداشتم این خطرو

_حرف نزن، پاشو بیا خونه مهمان داریم

_کیه؟

_دایی خسرو قرار بیاد... من که فعل جاییم میرسونم خودمو

_باشه...

این رو گفت و قطع کرد از دست این مادر من....

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و رو به دیانا گفتم: ببخشیدا

_نه بابا این حرفا چیه

یکم بعد گفت: رسیدیم... دیگه فکر کنم اینجا یچیزی پیدا میکنیم

و هردو رفتیم سمت مجتمع... نمیشد دستش رو بگیرم؟

بالاخره بعد از کلی گشتن، یه ست برام انتخاب کرد و هرچند بهش

احتیاج نداشتم، خریدمش

واقعا که تولد خواهرم نبود... سوار ماشین که شدیم بهم گفت

برسونمش خونه برادرش و وقتی آدرس داد حرکت کردم

نزدیک خونه که شدیم گفتم: خونه ی برادرتون نزدیک به خونه ی

پدری منه

_جدی؟چه خوب...اذیت هم نمیشید

لبخندی زدم و گفتم:اذیت برای چی!

_همینجاست ممنون ،امروز خیلی اذیت شدین خستتون کردم

ببخشید

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:نه خواهش میکنم،باشه این

اذیتا

نگاهی بهم کرد و گفت:شما خیلی خوبید...

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم،نمیشد بوسیدش؟چه جاذبه ای

داشت که اینطور من رو می کشوند طرف خودش؟

_منبرم...ببخشید اذیت شدین مبارک باشه،امیدوارم خواهرتون

از انتخاب من خوششون

بیاد...خدافظ

تنها تونستم،خدافضی زیر لب بگم...من واقعا این دختر دوست

داشتنی رو میخواستم....

از ماشین پیاده شد و در رو بست و رفت وسط راه برگشت و

دستی تکون داد و منم تک بوقی

بهش زدم و از اونجا دور شدم...

ولی حسمیکردم یه تیکه از من پیشش جا گذاشته شد....

دیانا

وارد خونه ی دارا شدم و در واحدشو بستم و صداش زدم،سوت و

کور بود خونش!

دیدمش از اتاقش امد بیرون و گفت: به خواهر نمونه‌های بهش
کردم و گفتم: چرا شلوارک پاته؟
_پس چی پام باشه شرت؟
خندیدم و نشستم روی مبل و گفتم: تو آدم نمیشی
با صدای گوشیم، از جیب کشیدمش بیرون
شماره ناشناس بود!!
جواب دادم: بفرمایید؟
صدای دختری پیچید توش که گفت: سلم دیانا جان، منم آهو
آهو؟ آهو چرا زنگ زده به من؟
چرا الان خوشی منرو یکی باید بهم بریزه؟
یه امروز رو کل نمیخواستم به اینا فکر کنم...
چیکارم داشت؟ _بله خوبی آهو جون؟
_ممنون عزیزم، ببخشید شمارتو از شیدا گرفتم
_جانم اتفاقی افتاده؟
_نه راستش میدونی به حرفات فکر
کردم... میخواستم بگم... ممنون از راهنمایی...
منظورش رو متوجه نشدم بخاطر همین پرسیدم
_منظورت چیه؟
_فردا میخوام... احساسمو به شهاب ابراز کنم
چیو ابراز کنه؟! چندبار ابراز کنه؟
چقد آدم میتونه انقد تلش کنه؟ _م... مگه او.. اون شب نگفتی
بهش؟
_چرا گفتم

_بازم میخوای بهش بگی؟

_تواگه یه نفر رودوست داشته باشی براش تلش نمیکنی؟
تلش؟ حقیقا برای شهاب هیچ تلشی نکردم، هرچند من هرکاری
کردم ببینم، بازم اون من رو
ندید

جوابی بهش ندادم که گفت: الو... دیانا

_بله هستم ، چرا به من زنگ زدی؟

_چون اولین بار به تو گفتمکی از خونه شهاب میرفت من یه
نفسی می کشیدم؟

_خوبه موفق باشی... آقای پارسا یکم آدم سختین ولی نفوذ ناپذیر
نیستن

_آره این مدتی که اینجا بودم شناختمش کامل، بعدشم شهاب رو
من از اول میشناختم

عصبی شدم... من از اول میشناختم... به درک... اصل به من چه؟
چرا به من زنگ زده؟

نفسی کشیدم و نگاهم افتاد به دارا که جدی داشت منو نگاه
میکرد...

گفتم: باشه امیدوارم عروسیتون...

_فدات شم عزیزم، من برم دیگه فعل

_خدافظگوشیرو قطع کردم و پرت کردم رویمبل

عصبی پامو تکوندادم و به نقطه ای خیره شدم

این دختر متخصص گند زدن به حال منبود ظاهرا....

با صدای دارا نگاهش کردم که گفت: از دست رفتی

_حرف نزن دارا بخدا میکشمت...
تک خنده ای کرد و گفت: به جای من باید اونی رو بکشی که بهت
زنگ زد حالا چیا گفت؟ اصل
کی بود؟
_ولم کن دارا اعصابم خورده
_قضیه شهاب پارساست؟
سرمر و نشونه ی تایید تکون دادم که گفت: پس اون آقای که
باهاش امروز خرید بودی
قضیش چیه؟ _اون که رئیس یه شرکت دیگس با شهاب پارسا تو
یه پروژه شریک شده
سر تکون داد و گفت: خب بقیش
_بقیش هیچیبهم گفت تولد خواهرشه نمیدونه چی براش بخره
از من خواست باهاش پیام
بازار خرید کنیم
پوزخندی زد و گفت: اها اسمش چیه؟
_آهیل شهرزاد
بلند شد و گفت: آهیل گلوش پیشت گیر کرده خواهر، تولد کجا
بود....
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چ..چی میگی...نه بابا
خندیدم و ادامه دادم: این حرفا چیه...!!
دارا نگاهی به من کرد و گفت: از ما گفتن بوداین رو گفت و رفت
طرف آشپزخونش...
رفتم توی فکر یعنی راست میگفت؟

نه بابا این حرفا چیه
آخه چرا باید اون به من علقه پیدا کنه؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم
نه بابا اون اشتباه میکنه
با زنگ خونه از فکر بیرون امدم و رفتم استقبالشون

صبح بیدار شدم و با عجله از خونه دارا زدم بیرون...دیشب تا
دیروقت اونجا بودم و تصمیم
گرفتم شب بمونمو الان دیرم شده بود واگه بازم دیر میرسیدم
شهاب این دفعه زنده نمیزاشت
لباسام مناسب بودن اما مغنعه نداشتم و سر راه سریع یه
مغنعه گرفتم و سرم کردم و رفتم
شرکتبه ساعت نگاه کردم...به موقعه رسیدم..نفسی کشیدم و
رفتم داخل و نشستمپشت میزم
نگاهی به برگه ها و میز شلوغ و در همم کردم!
کی اینجا رو انقد بهم ریخته کرده بود...؟
با صدای سیامند سر بلند کردم و نگاهی بهش کردم که
گفت:منم بودم
_چیکار میز من داشتی؟
_علیک سلم
لبخندی زدم و گفتم:سلم...ببخشید حواسم نبود
_یه پروژه بود...پروندشو پیدا نمیکردم مجبور شدم اینجور بگردم
دنبالش

_چقد شلخته ایخواست جواب بده که با سلم کسی سکوت کرد
با دیدن شهرزاد یاد حرف دارا افتادم و یه لحظه هول شدم ...
من چمبود؟

خدا بگم چیکارت نکنه دارا...

سلمی دادم که لبخندی زد و گفت:خوبین خانم سعیدی
لبخند زورکی زدم و گفتم:ممنون...زود تشریف آوردین؟
_آره گفتم زود پیام که برسم برم شرکت خودم یه سر بزنم...
سر تگون دادم و چیزی نگفتم...سیامند همراهیش کرد و هردو
رفتن اتاق شهاب

از هیجان و استرس کف دستم عرق کرده بود...

من چم بود آخه؟نگاهش یجوری نبود؟

نشستم روی صندلی

نه بابا نبود من حساس شدم...

خدا لعنتت نکنه...دارا

با خودم داشتم کل کل میکردم که با صدای شهاب یهو پریدم و با
ترس نگاهش کردم

که گفت:چته؟هیولا دیدی؟

آب دهنم قورت دادم و گفتم:ببخشید...حواسم نبود...س..سلم

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:مشکلی برات پیش امده؟

با تعجب نگاهش کردم...از کی تا حالا نگران من شده بود؟_نه

رئیس چه مشکلی..!؟

باز نگاهم کرد...چرا انقد نگاه میکنی لعنتی...نمیگی من جنبه

ندارم؟

خب ندارم دیگه...

_کادوت رو توی خونه جا گذاشتی

با تعجب نگاهش کردمواقعا جا گذاشته بود؟ نگاه نکرده بودم.!!.

ولی گفتم:وای جدی...چقد خوب که پیش شماست فکر میکردم گمش کردم

جدی نگاهم کرد...انگار فهمید دارم چرت و پرت میگم...پوزخند زد که بیشتر شبیه به لبخند بود

یعنی خندید؟واقعا شهاب به من لبخند زد؟

واقعا...؟؟؟شهاب رفت سمت اتاقش و من نشستم و غرق اون لبخندش شدم...

واقعا باورم نمیشد شهاب بالاخره یه نیم نگاهی به ما کرد... با صدای سیامند به خودم امدم که گفت:چته عاشق شدی؟ _چی؟

_این لبخند خاصی که روی لب تو معلوم عاشقی

_نه بابا کجا!؟

خندید و چیزی نگفت و رفت سمت اتاقش...انقد تابلو شدم؟

یهویاد کادو افتادم...کیمن جا گذاشته بودمش؟

یهو یاد اون شب افتادم ویکی زدم رو پیشونیم...درست

میگفت...همون شب خواستم گوشیم

رو از کیف در بیارم جعبه رو بیرونکشیدم و گذاشتم روی عسلی کنار تخت

چقد من خنگم...کادو به اون مهمی رو یادم رفت؟چطور نگاه

نکرده بود؟ با زنگ تلفن از فکر خارج شدم و جواب دادم: شرکت
طلوع بفرمایید؟

_تو معلوم هست کجایی دختر یساعت دارم گوشیت رو میگیرم
_عه داداش شمایی ببخشید گوشیم روی سایلنت بود
_دختر من که مردم از نگرانی...
_ببخشید

_اشکال نداره... خواستم احوالت رو بپرسم دیشب خوابتو دیدم
نگران شدم

لبخندی زدم و گفتم: خوبم داداش نگران نباش
_شنیدم دیشب پیش دارا بودی؟ پیش ما نمیای یعنی من
داداشت نیستم؟ _نه این چه حرفیه... چشم پیش شما هممیا
گفتم مزاحم نشم

_مزاحمت کجا بود دخترم... عصر میام دنبالت
خواستم مخالفت کنم که سریع گفت: اما و اگر نداره همین که
گفتم، فعل

باشه ای گفتم و قطع کرد... ای بابا عجب گیری افتادیم...
دوباره تلفن زنگ خورد و این دفعه از اتاق شهاب بود و سریع
جواب دادم: بله رئیس

_بگو دوتا قهوه و یه کیک بیارن
_صبحانه نخوردین؟

_باید به توام جواب بدم؟

خندم گرفت... شهاب چرا انقد بداخلقه؟ _ببخشید چشم میگم
بیارن

تلفن رو قطع کردم و آقا حجت رو صدا زدم سفارشات رو بهش
دادم...

ساعت ۵/۱۱ بود که دیدم آهو وارد شرکت شد...این اینجا چیکار
میکرد؟

باز چیه؟ نکنه باز میخواست بچسبه به شهاب؟
تو همین فکر بودم که صدای آهیل حواسمو پرت کرد
_خسته نباشید خانم سعیدی

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: سلامت باشید دارید میرید؟
در همون لحظه آهو آمد داخل و سلم داد که حفتمون جوابشو
دادیم و آهیل روبه من

گفت: بله باید یه سری به شرکت خودم بزنم فعل خدافظ
و روکرد به آهو و ادامه داد: خدافظ خانم
آهو سر تکون داد و آهیل رفت...اون به من علقه
نداشت...داشت؟ نه بابا دارا چرت میگفت...

آهو گفت: شهاب هست؟

جدی نگاهش کردم و سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و
گفتم: بله چند لحظه صب کنید
هماهنگ کنم

_زنگ بزن خودم صحبت میکنم

نگاهی بهش کردم و بدون حرفی شماره داخلیشو گرفتم...نگم که
چقد حرص خوردم

آخر من از دست این دختر سخته میکنم
گوشی رو که برداشت گفتم: بگو وقت ندارم

...رئیس آه...

آهو یهو گوشی رو از دستم گرفت و نداشت صحبت کنم و خودش
صحبت کرد

...سلم شهاب جان خوبی...آره امدم باهم بریم نهار

...نه نگو دیگه شهاب کارت دارم

...بله خیلی خیلی مهمه

...نه اینجا نمیخوام باید بریم یه جایی بشینیم در سکوت و

آرامش، اینجا به من گوش نمیدی تو

همش به فکر کاری

...آه شهاب بسه دیگه پاشو بیا بریم من منتظرم، امدیا

این رو گفت و تلفن رو قطع کرد، با تعجب نگاهش

کردم، خوشبحالش چقد راحت می تونست

با شهاب حرف بزنه و بهش دستور بده

کاش منم میتونستم یکم مثل این دختر پرو بودم

نگاهی به من کرد و گفت: بعضی موقعه ها باید پرو بود...جواب

میده... فکر نکنم آقای پارسا بیاد چون جدیداً می بینم سرشون

خیلی شلوغه شده ظاهراً یکی از پروژه

هاش به مشکل خورده

...شماره معکوس از ۵ به شمار...۲، ۳، ۴، ۵

تا گفت اشهاب در اتاقش رو باز کرد و امد بیرون

یعنی اگه روشو داشتم قطعاً سر شهاب رو میکندم

این دختر چی داره انقد شهاب برایش تره خورد میکنه؟

خون خونمو میخورد...ولی سعی کردم آرامش خودم رو حفظ

کنم...

با آمدن شهاب بلند شدم و نگاهی بهش کردم که گفت: ما میریم
برای ناهار توام برو یچی
بخور... یا سفارش بده بزن به حساب شرکت
_ ممنون چشم... نگاهی بهم کرد و دیگه چیزی نگفت و همراه آهو
از شرکت خارج شدن...
شهاب

_ به کسی علقه داری؟

با سوال یهویی آهو نگاهش کردم و ذهنم یهو پرید روی دیانا...
چرا اون؟

یعنی من دوستش داشتم؟

اصل قابل هضم نبود برام که به اون دختر علقه مند شده باشم
ولی به خودم نمیتونستم دروغ بگم... من اون دختر رو دوست
داشتم... جدایی از همه

سادگیش دختر شیرینی بود

ولی میدونستم... یکی توی زندگیشه... ولی همش اون لحظه تو

ذهنم که با دیدن کادویی که

دادم چقد ذوق زده شداگه من رو دوست داره پس اون پسری که

باهاش در ارتباط بود کی بود؟

اون به من علقه ای نداشت...

با صدای دوباره ی آهو از فکر بیرون امدم که گفت: غرق شدی؟

_ نه

_ جوابمو نمیدی؟

_بگم آره علقه دارم ول میکنی قضیه رو؟
_نه

_پس چه فایده که میپرسی
_میتونم کمکت کنم سوالی نگاهش کردم که گفت:اگه بدونم
کیه...میتونم کمک کنم بهش برسی،البته اگه واقعا
کسی هست و علقت واقعی باشه که نباشه باز کار خودم رو
میکنم

_یعنی همچنان ابراز علقه و منتظر
نیشش باز شد و گفت:آفرین،آدم نباید دست بردار کسی باشه
که دوستش داره
_جدی؟

_آره...اگه واقعا یکی رو دوست داری سعی کن بدستش بیاری
_شاید برای من نباشه

_از کجا میدونی؟اصل شاید اونم منتظر تو یه واکنشی نشون
بدی!باید بگی دیگه

_توناراحت نمیشی؟_از چی؟

_از اینکه بفهمی منی که دوست داری به یه دختر دیگه علقه داره
_بگم نه که دروغ گفتم،اتفاقا همینالانم که داری میگی دارم از

حسادت می میرم،ولی میدونی

شهاب من دیدم نسبت به زندگی روشن،اگه قرار تو برای من
باشی زمین به آسمون بیاد تو

برای من میشی...یعنی میخوام بگم من تلشمو کردم عشقمم
ابراز کردم فردا پیش خودم

شرمنده نمیشم که برای بدست آوردن تلشی نکردم
نگاهش کردم...الحق که دختر ملک بود...این دختر رو ملک
بزرگ کرده بود

این حد فهم و شعور دور از واقعیت نبود...

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست

که نگاهم کرد و گفت: چیه برات جک تعریف کردم میخندی؟؟

نه حرفات به سنت نمیخوره، بچه تر از این حرفایی

خندید و گفت: نگفتی اون دختر کیه؟ _ نظرت چیه ناهار بخوریم
بعد ناهار بگم؟

_هرچند من از کنجکاوی میمیرم ولی باشه قبول

_ولی من حس میکنم تو فقط منرو دوست داری و دوست

داشتنت عشق نیست

آهو اخمی کرد و گفت: تو مگه توی دل منی؟ میدونی چرا همچین

فکری میکنی؟ چون خیلی

راحت با قضیه علقت کنار امدم اونم صرفا بخاطر درک بالامه

این رو گفت و تابی به کردنش داد

با آوردن غذا دیگه سکوت کردیم و مشغول خوردن شدیم...

کاش قبل از امدن یه ناهار میگرفتم برای اون دختر...میدونم الان

گرسنه میمونه و ناهار

نمیخوره

گارسون رو صدا زدم که امد طرفم گفتم: یه پرس میکس بزار کنار

میبرمچشمی گفت و رفت...آهو با کنجکاوی گفت: برای کسی

میخواهی؟

_فضولی؟

_نچ کنجکاوم

_کار خوبی نیست

لبخند پهنی زد و دیگه سوال نپرسید...

_ملک روانپزشک بود...پدر این دختر

خوب روی روحروان بچه هاش کار کرده بود و خوب ترتبیتشون کرده بود...

ناهار که تمام شد،آهو نی رو زد به بطری دوغ و مکی زد بهش و رو بهم گفت:خب جناب

تعریف کن

_چیبگم؟_هرچه دلت تنگ است بگو

قبل از اینکه من چیزی بگم سریع گفت:راستی شیدا فصد ازدواج نداره؟

_ورا یهو پریدی سر اون؟

_توی تولدش متوجه یه نگاهی شدم...فهمیدم طرف دلخاته خواهر شماست

ناخودآگاه اخمی چهرمو پوشوند و گفتم:کیه؟

_حالا شیدا اصل قضیمون نیست،شما بگو طرف کیه

یه کلمه گفتم:دیانا

با تعجب نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت:دیانا؟همین دیانا منشیتو میگی؟

سر رو به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت:چه جالب

_چیش جالبه؟_فکر کنم رقیب عشقی داری

پوزخندی زدم و گفتم: میدونم که با یه پسر در ارتباطه
_جدی؟ ولی من نمیدونستم، بعید میدونم همچین چیزی باشه!
_چرا چند وقت پیش پسر رو دیدم در شرکت
دوباره نگاهی بهم کرد و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و
چیزی نگفت...

به ساعت نگاه کردم، وقت رفتن بود... بلند شدم و گفتم: حرف
زیاد از کشیدی بهتره بریم دیگه
_باشه بریم

وقتی حساب کردم به یکی از گارسونا گفتم که غذا رو بزاره توی
ماشین همراهم امد تا دم
ماشین و غذا رو روی صندلی عقب گذاشت و رفت... ما هم
نشستیم و حرکت کردم...

نیم نگاهی به آهو انداختم و گفتم: ببرمت شرکت؟
سرش توی گوشی بود و همزمان به من گفت: آره برو اونجا دارم
اسنپ میگیرم

سر تکون دادم و نزدیک شرکت که شدیم همزمان با رسیدن ما
اسنپ آهو هم رسید و اون
رفت منم غذا رو برداشتم و رفتم داخل، وارد که شدم دیدم
خبری از دیانا نیست.!!
کجا رفته بود؟

حجت رو صدا زدم که سریع امد و گفت: جانم آقا؟
_خانم سعیدی کجاست؟

_نمیدونم رئیس! شاید پیش آقای خسروی باشن یا اتاق خودتون

باشن.

سر تکون دادم و غذا رو سمتش گرفتم وگفتم:غذای خانم
سعیدی بهش بدهچشمی گفت رفت اتاقش و منم رفتمسمت
اتاقم...در رو باز کردم و نگاهی به کل اتاق کردم
اما خبری از دیانا نبود...

یعنی پیش سیامند؟تنهایی تو اتاق چیکار میکنن؟
نمیدونم این شک ودودلی یهو از کجا افتاد توی دلم که در اتاق
بستم و رفتم طرف اتاق
سیامند وبدون در زدن بازش کردم
با دیدن نیش باز دیانا عصبی شدم...
ولی دلیلشو نفهمیدم...سیامند سر به سر همه میزاشت و با دیانا
خیلی راحت بود و همیشه
باهم کل کل میکردن
پس من چمبود؟

هردو نگاهی بهم کردن و سیامند گفت:چیزی شده شهاب؟
روکردم به دیانا و گفتم:بیا پرونده صفا رو بدهاصل احتیاجی به
این پرونده نداشتم فقط واسه اینکه بهونه ای واسه آمدن به این
اتاق نداشتم
همچین چیزی گفتم
دیانا سریع از اتاق بیرون زد و چشمی گفت و منم رفتم سمت
اتاقم

هنوز ننشسته بودم که در زده شد و پشت بندش دیانا امد داخل
و پرونده هم دستش

بود، آورد و گذاشت روی میزم و گفت: امر دیگه ای ندارین؟
_نه میتونی بری، فقط ول نگرد توی شرکت، بمون پشت میزت
_چشم

این رو گفت و خواست بره که باز ایستاد و گفت: بابت نهار
ممنون

تنها سری تکون دادم و چیزی نگفتم و نگاهی به برگه های روی
میزم کردم....

متوجه شدم هنوز نرفته دوباره نگاهی کردم و گفتم: چیزی
میخوای بگی؟_ها...؟نه نه

این رو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت...
به در بسته خیره شدم...توی فکر بودم که این قضیه رو تمام
کنم...اگه واقعا این دختر رو

میخواستم نباید ساده می گذاشتم
گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و تماسی با شیدا گرفتم...

سریع جواب داد: جانم داداش
_باید ببینمت کارت دارم

_خیره چیزی شده؟

_آره خیره باید ببینمت....

*آهیل*_باید امشب باهامون بیای وگرنه شیرم رو حلت نمیکنم
آهیل

کلفه به مامان نگاهی کردم و گفتم: مامان من نمیخوام الان زن
بگیرم چرا دست از سرم بر
نمیداری؟

گفتی یکی رو دوست داری گفتم چشم بیارش ببینیمش،هی
امروز وفردا کردی و خبری نشد
الانم میدونم داری دروغ میگی،آهیل جان این دختری که بهت
معرفی کردم دختر خوب و
خانواده داری،باور کن ببینیش عاشقش میشی بیا بریم روی این
مادرتو زمین ننداز من واسه
امشب قرار گذاشتم
نفسم رو کلفه فوت کردم و گفتم:باشه باهاتون میام ولی من این
دختر رو نمیخوام
لبخندی زد وگفت:ان شالله میای می بینیش خوشت میاد ازش
سرمر و به نشونه افسوس تکون دادم و رفتم سمت اتاقم که
صداشروشنیدم که گفت:ساعت ۸
قرار گذاشتم آماده باشی
باشه ای گفتم و رفتم اتاقم عصایم حسابی خورد بود،از خودم از
اصرار های مادرم....
همش فکرم حول و حوش دیانا میچرخید و نمیتونستم اون دختر
رو از ذهنم خارج کنم
توی یه فکر آنی که به سرم زد گوشی رو برداشتم و دنبال شماره
ای گشتم و با دیدن اسمش
لبخندی زدم و تماس رو برقرار کردم
بوق زیاد خورد تا بالاخره صدای خستش توی گوشم پیچید
_بله بفرمایید؟
_ببخشید بی موقعه تماس گرفتم

_نه خواهش میکنم،نکه الان رسیدم از سرکار اینه که کمی خستم
چیزی شده آقای

شهرزاد؟راستی کادو رو دادین خواهرتون؟
با یادآوری کادوش نگاهم افتاد به میزم...کادو هنوز دست نخورده
روی میز بود_آره بهش دادم خیلی خوشش امد،کلی ذوق کرد...
چرا دروغ گفتم آخه؟

_چه خوب خوشحالم که خوششون امد
سکوت کردم وچیزی نگفتم،نمیشد تا صبحبرام حرف بزنه؟
دید که حرفی نمیزنمگفت:الو صدامو دارین؟
_بله بله صداتون هست

_چیزی شده تماس گرفتین؟
چیزی نشده بود.. فقط دلم میخواست صداش رو بشنوم...دلم
میخواست الان اینجا

بود...کنارم...گفتم:آره فکر کردم شرکتین...خواستم شماره یکی از
پرونده ها رو برام بخونید
_اها متاسفم،فردا نمایین شرکت؟
_چرا میام ولی یکم دیرتر میام...

_پس همون فردا امدین براتون شماره ای که میخواین رو میزارم
باشه ای گفتم که گفت:کاری ندارین؟
کار؟کار رو که کل نداشتم...فقط دوست داشتم صداش رو
بشنوم...

کاش کلی باهاش کار داشته بودم...اصل کاش با من بود...برای
من بود...میشد؟

باید میشد...باید انجامش میدادم
_نه ممنون شبتون بخیر_شب شما هم بخیر
قطع کرد...چرا حس کردم دلم رفت...
با باز شدن یهوایی در اتاقم نگاهم رودوختم به آنیل
اخمی بهش کردم و گفتم:در گارژ باباته؟
خندید و گفت:نه در خونه بابامه
پدرسوخته ای نثارش کردم که امد داخل و در رو بست و
گفت:واقعا میخوای بری خواستگاری
امشب ؟

_دیدی که مامان اصل اعصاب نداره،نمیشه باش مخالفت کرد
_خب دیانا رو بیار بهش نشون بده حال قضیه رو بکناخمی کردم
و عصبی گفتم:مگه دیانا عروسکه برم بخرمش بیارم نشونش
بدم...این چه طرز
صحبتیه؟

آنیل سرش رو انداخت پایین و گفت:باشه ببخشید اشتباه کردم
یکم بعد گفت:حالا میخوای چیکارکنی؟واقعا امشب میری؟
_مجبورم...

نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت وسرش رو به نشونه افسوس
تکون داد و گفت:حالا شایدم این
دختری که مامان برات انتخاب کرده خوشگل باشه و خوشت بیاد
ازش
با اخم نگاهش کردم که نیشش باز شد و گفت:چیه بابا شوخی
کردم

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگخورد از اتاق زد بیرون
بلند شدم و رفتم پهن شدم روی تخت و به سقف خیره شدمچه
اصراری برای ازدواج با کسی که حتی ندیدمش؟
چرا نمیزاشتن خودم به دل خودم انتخاب کنم؟!
تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد
نگاهی به صفحه گوشی کردم که دیدم اسم سیامند چشمک
میزنه

با تعجب جواب دادم و گفتم:الو سلم
_به به آقا آهیل،چخبرا ؟
_سلمتی تو چخبر...چیشده از این ورا؟
_اشتباهی دستم خورد توام که ظاهرا روی گوشیت خوابیده بودی
سریع جواب دادی منم دیگه
رو... رو دروایسی افتادم...
خنده ای کردم و گفتم:آدم نمیشی،حالا چیکار داشتی؟_آهیل
پروند مرلین پیشته؟
_نه من از شرکت طلوع چیزی نمیارم همراهم
_جدی؟کپی چیزی ازش نداری؟
_چیزی شده؟
_یکم به مشکل افتاده باید راست وریستش کنم
_نه چیزی ندارم ازش به خانم سعیدی بگو
_اون که الان هفت خواب پادشاه رو میبینه...
به ساعت نگاه کردم ۵/۶بود،یعنی شام نمیخورد؟چرا به خودش
نمیرسید این دختر.!!.

گفتم: خب پس بزارش فردا که رفتی شرکت
_آره دیگه به قول تو باید بزار فردا دینا امد بگرده برام پرونده رو
پیدا کنه

دینا؟ چرا میگفت دینا؟ سیامند چیکارش بود که براش دینا
بود..!؟

اخماف رفت تو هم و خدافظی کردم و گوشی رو قطع کردم... نکنه
سیامند به دینا علقه داره؟

خیلی هم باهاش شوخی میکنه و سربه سرش میزاشت و کلی
هواش رو داشت!

چشم بستم.... من داشتم چی میگفتم... به چی فکر میکردم!
کلفه از جام بلند شدم

باید میرفتم یه دوش میگرفتم تا از این فکرو خیال دور شما آخر
من از دست این دینا دیونه میشم

تا برای من نشه همین داستانه

باید به همین زودی بهش بگم....

وارد حمام شدم و دوش رو باز کردم....

★★

_آهیل بدو دیگه دیر شد، وای از دست این بچه

یه نگاه کلی به آینه انداختم... خوب بود

از اتاق امدم بیرون و رفتم پایین و گفتم: بابا چخبره امدم

_دیر شد

_بفرمایید بریم.... پدر امد طرفم و آروم گفت: حرفای مادرتو به دل

نگیر می شناسیش که

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا این چه حرفیه شما ها تاج سرین
لبخند پدرانہ ای زد و از خونہ زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم کہ
گفتم: پس آنیل کجاست؟

_آنیل رو سر راه برو دنبالش، رفته کانون
سر تکون دادم و ماشین رو روشن کردم...
رفتم دم کانون و آنیل ہم سوار کردیم
و رفتیم طرف خونہ دختر مورد علقہ مامان
هنوز نرسیده بودیم کہ مامان گفت: گل و شیرینی یادت نره
سر تکون دادم و چیزی نگفتم... نه کہ خیلی راضیم گل و شیرینی
هم بخرم... *دیانا*

آمده بودم خونہ ی صبا و داشتم با پسر کوچولوش بازی میکردم
و با زبون خوشگلش ہی
میگفت خاله خاله

این جیگر خوردنی بود حسابی
صبا امد نشست کنارم و گفت: نظرت چیه ؟
با گيجی گفتم: نظرم در مورد؟
_احسان

_احسان کیه؟

_دوست آرش بابا دیدیش، تو جشن عروسیمون همشکنار آرش
بود یادت نیست؟

یکم فکر کردم تازه یادم امد، احساس پسر با شخصیت و شیک
و پیکي بود گفتم: خب آره یادما مد چشه؟

_میخوای یه قرار ملقات برات بزارم؟ بری باهاش صحبت کنی

شاید خوش‌آمد از شما... اصل
ببینم دیانا همین‌طوری تنها می‌خواهی زندگی کنی؟ همیشه که اینجا
من همش دل‌نگرون توام، آرش
آمد از شما پرس، همیشه که همش میری سرکار و شب می‌ای.... آخه
تو که نیازی به کار کردن
نداری به اندازه کافی سرمایه داری
کلفه نگاهش کردم و گفتم: صبا جان من از زندگی‌م راضی‌م
بخدا... نگران من نباش، تو چرا گیر
نمیدی به دارا که زن بگیره
خندید و گفت: اون پسر که اصل معلوم نیست زندگیش
چطوره، دیروز سر زده رفتم خونش
صبح بود... در که زدم یه دختر در رو باز کرد... دختر هم که
ماشالله فقط یه ملفه دورش بود
خندیدم و چیزی نگفتم... از دست این دارا
_ چیکار کنم جورش کنم؟
_ کیو؟ اخمی کرد و گفت: احسان رو می‌گم
اخمی کردم و چیزی نگفتم... بلند شد و رفت سمت آشپزخونه
و گفت: شام چیدرست کنم برات؟
_ فرقی نمی‌کنه
چیزی نگفت و مشغول شد و منم بلند شدم و رفتم گوشیم رو از
کیفم بیرون کشیدم و نگاهش
کردم که دیدم یه پیام آمده برام
بازش کردم از شهاب بود...!!!

«کارت دارم... جمعه ساعت ۸ صبح بیا بام»»

با تعجب نگاهش کردم... ۸ صبح جمعه؟
درست فرستاد بام؟ شاید اشتباه پیام رو داده بود! شمارشو
گرفتم...

بعد از چندتا بوق صداش پیچید توی گوشی: بگو
_سلم آقای پارسا خواستم بپرسم پیامی که بهم دادین درست
فرستادین؟
_چیگفتم؟

_گفتین که کارم دارین و ساعت ۸ بام باشم
_خب پس ساعت ۸ بام باش
نیشم باز شد... واقعا دعوت کرده بود بریم بیرون؟ بام؟
_آخه فکر کردم اشتباه فرستادین چشم، ساعت ۸ می بینمتون
باشه ای گفت وقطع کرد...
لبخند روی لبم بند شد و از درون داشتمذوق مرگ میشدمیعنی
چیکارم داشت؟

وای قرار با شهاب برم بام...
ای خدا چقد خوبه این حس....
با صدای صبا خودموجمع و جور کردم ورفتم طرفش...
سامان امد دنبالم و اوردم خونه صبا اول خواستیم بریم پیش
سامان ولی خب از طرفی حال
مادر الهه بدش و از طرفی خود سامان یه مشکل کاری براش پیش
آمد

کلی هم عذرخواهی کرد و منرواورد پیش صبا

با صدای دوباره صبا از فکر بیرون زدم وجوابش رو دادم
★★

امروز پنجشنبه بود ومن بیکار بودم و دلم میخواست زودتر
ساعت ها بگذرن و بشن ساعت ۸
صبح جمعهرفتمپای تیوی وروشنش کردم و بی هدف کانالا روبالا
وپایین کردم اما چیز به درد بخور ندیدم
گوشی رو برداشتم وزنگزدم به دارا اما جواب نداد معلوم نیست
کجاست این پسره
شماره دنیا رو گرفتم که با اولین بوق صدای شاد و پر انرژی
پیچید توی گوشی
_جونم دیانا بانو
لبخندی زدم و گفتم:خوبی کجایی؟
_زیرسایه ی خدا....تو کجایی چیکار میکنی؟
_توی خونه حوصلم سر میره
_باشه عشق خواهر نیم ساعت دیگه پیشتمه
باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم و بلند شدم رفتم آشپزخونه
و کتری رو روی گاز
گذاشتم،میدونستم اگه برسه طلب چایی میکنهاین خواهر ما
فقط چایی میخوره در هر شرایط
باید چایش آماده باشه
زیر کتری رو روشن کردم و رفتم و سمت سیستم و موزیکی رو
پلی کردم و شروع به
همراهیش کردم

«عاشق اونه که لبهاش شکل اسم تو بشه
واسه نوازشت دلش پر بکشه بمیره وقتی عطرت این اطراف
نیست
عاشق خود منم که چون میدم برای تو سابقه داره مردنم به جای
تو

بُکش کسی تو عشق تو معاف نیست
عاشق هر کاری میکنه بشه باب دلت میتونه وقتایی که بیتابه
دلت با خودشم سر تو دشمنی
کنه

عاشق تو رو میخواد صد دفعه برگرده عقب
یکی مثله منه که گاهی نیمه شب هوسه عطری که تو میزنی کنه
عشقم شاه دلم میخواد اسیر تو بشه
نبند آغوش تو که پایتخت شه آدم اینقد که تو خوبی سختشه
عشقم میخوام بگم دوست دارم ولی کماآخه حساب تو جداست
از همه اگه این عاشقی نیست پس چه مرگمه
جونم واسه تو در میره شک داری مگه
من برم گیرم تو میذاری مگه دو طرفه ست این حسه دل باختگی
جز تو شاه قلبم پیشه کی زانو زده
دل اصل عاشقت به دنیا اومده که داره تن میده به هر چی تو
بگی

عشقم شاه دلم میخواد اسیر تو بشه
نبند آغوش تو که پایتخت شه آدم اینقد که تو خوبی سختشه
عشقم میخوام بگم دوست دارم ولی کما

آخه حساب تو جداست از همه اگه این عاشقی نیست پس چه
مرگمه «««

آخی آهنگش چه خوب بود...مال ایوان بند بود
دوسش داشتم و بخاطر همین دوباره پلی کردم و از دوباره به
دورگوشش دادم
کتری جوش امد و کمی چایی توی قوری ریختم ویه چوب دارچینم
ریختم توش و آب جوش
هم اضافه کردم و گذاشتم روی گاز تا کمی دم بکشه
آهنگ که تمام شد زنگ خود به صدا در امد...
رفتم ودر رو باز کردم و منتظر شدم تا بیاد بالابا انرژی امد داخل و
یه نگاه کلی به خونه انداخت و گفت:واو می بینم یه بویایی میاد
_بو چی؟سلم

آمد و محکم گونمرو بوسید وگفت:سلم به روی ماهت ته
تغاری،بوی عشق عزیزم بوی عاشق
شدنت از صدتا کوچه رد کرده
با تعجب نگاهش کردم...دارای دهن لق
_دارا رو میکشم خیلی دهنش لقه
خندید و نشست کنارم و گفت:خب دارا که نگفت دقیقا قضیه از
چه قرار،فقط گفت عاشق
رئیستی و از طرفی دیدت که با همکارش بازار بودی...اینجور که
دارا میگفت...ظاهرا اینی که
باش بازار بودی شیفته
خنده ای کردن وگفتم:نه بابا اون فقط یه همکار اصل به من نظر

نداره

_مگه تو دلشی ؟بلند شدم و گفتم:بزار برم برات چایی بیارم
_آ باریکل بدو که این سانس پذیرایی رو دوست دارم
رفتم و دوتا فنجون چایی ریختم و قندون و چندتا شکلت
گذاشتم برگشتم پیشش و سینی رو
روی میز گذاشتم و گفتم:فردا شهاب بهم گفت برم بام دیدنش
نمیدونم باهام چیکار داره!
_شهاب کدومه؟

خندم گرفت وگفتم:رئیس
دینا چشمکی زد و گفت:اوووو پس قرار توهم قاطی مرغا شی
خنده ای کردم و اگرچه خودم دوست داشتم همچین چیزی باشه
اما واقعا نمیدونستم فردا
قرار چی بهم بگه و چیکار میخواد کنه!
واقعا از این دعوت یهویش گیج،گیجبودمخلصه اینکه اون روز دنیا
موند پیشم و تا ۳شب باهم حرف زدیم و من تقریبا همه ی
چیزایی که توی دلم بود رو براش گفتم
از علقم و عشقی که دو سه سالی هست دارم با خودم یدک
میکشم....

صبح ساعت ۵/۷بیدار شدم و با دیدن ساعت مثل برق گرفته ها
از خواب پریدم
دیر برسم میره...میدونستم میره
با سرعت نوری که از خودم سراق داشتم لباس پوشیدم وموهامو

مرتب کردم و شالمو سرم
کردم

با سرعت هرچه تمام تر به آرایشی کردم
اصل نفهمیدم دارم چیکار میکنم فقط سعی کردم سر و صدا نکنم
که دنیا بیدار نشه
دل گرسنه از خونه زدم بیرون و به ساعت نگاه کردم....وای دیر
شد ۵۰/۷ بود

تو آسانسور که بودم به اسنپ گرفتم و تا رسیدم پایین
خداروشکر امد و سریع سوار شدم
وگفتم: آقا فقط گاز بدهاونم که مرد نسبتا سن داری بود ترسیده
گفت: چیزی شده خواهر اتفاقی افتاده؟
نه آقا فقط برو

اون بیچاره هم هول شد و با سرعت روند...
خندم گرفت...بیچاره الان فکر میکنه چخبره
به ساعت نگاه کردم ۱۰/۸ بود
استرس گرفتم....نکنه ول کنه بره!!!
ای خدا کاش زودتر بیدار میشد....

همش چشمم به خیابون بود و به جاده نگاه میکردم تا ببینم چقد
دیگه میرسیم از شانس
خوبم افتادم توی ترافیک
لعنتی این چه گندی بود....نگاهی به گوشیم کردم خبری از شهاب
نبود...

معلوم که نیست اگه تا نیم ساعت دیگه نرسم ول میکنه میره

بدون هیچ حرفی...
بره دیگه عمرا برگرده...اگه واقعا میخواست ازم خواستگاری کنه
چی؟
با یاد این موضوع با هول رو به راننده گفتم: آقا برو دیگه چرا
ایستادی د بگازون
راننده با کلفگی گفت: ای بابا دخترم می بینی که راه بستس کجا
بگازونم آخه!؟
خندم گرفت...بیچاره راست میگفت خب....
چیزی نگفتم و بیست دقیقه ای معطل شدیم دیگه ناامید
بودن...میدونستم
نیست...میدونستم رفته ولی ظاهرا ته ته دلم یه روزنه بود ولی
بازم میدونستن اون رفته...
بالاخره بعد از کلی ساعت ۴۵/۸ رسیدم و با دو خودمرو به جایی
رسوندم که شهاب آدرس داده
بود
نگاهی به اطراف کردم اما متاسفانه ندیدمش...اشک تو چشمم
جمع شد...اون رفته بود...خدا
لعنت کنه منو...با غم و ناراحتی نشستمروی صندلی که اون
نزدیکی بود
دوست داشتم زار بزنم...ای خدا حالا چیکار کنم؟اون یبار من رو
دعوت کرد جایی من دیر کردم
دیر کردم برای کسی که نظم حرف اول رو میزد براش توی زندگی
با چشمای تار از اشک به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و اشکم

چکید

چرا غمبرک زدی؟

با صدای شهاب از جا پریدم و نگاهش کردم ذوق زدم از دیدنش
بگم تو دلم عروسی برپا شد دروغ نگفتم...

سریع اشکامو پاک کردم و لبخندی زدم...

با دیدن دوتا کاسه آشی که دستش بود ذوق کردم...آخ چقد
گرسنه بودماخمی کرد و امد نزدیکم و گفت:داشتی گریه میکردی؟
خنده ای کردم وگفتم:من؟نه نه گریه برای چی آخه

کاسه آش رو سمتم گرفت و گفت:دیدمت داشتی از پایین می
امدی گفتم برم برات آش بگیرم

فک کنم صبحانه نخوردی

کاسه آش رو از گرفتم و گفتم:دستتون درد نکنه،بله

نخوردم..یعنی دیر از خواب بیدار شدم

دیگه وقت نشد

نفسی کشید و نشست روی صندلی وبه جلوش خیره شد

منم نشستم کنارش و یه قاشق از آش خوردم و گفتم:میشه

بپرسم چیشده که من رو احضار

کردین اینجا؟

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد...نگاهش خاص بود یا باز من

توهم زدم؟

لبخندی زد...با تعجب نگاهش کردم...شهاب لبخند زد؟

واقعا زد؟

بهت علقه دارم

هنگ کردم....چیگفت؟...فقط با تردید نگاهش کردم و حتی
نمیتونستم پلک بزنم

قلبم انقد میکوبید به سینم حسمیکردم میخواد از جا کنده شه
مطمئن بودم آدرنالین خونم الان رو هزار بود
حس کسایی رو داشتم که سوار ترن هوایی شدن و دارن از یه
سطح شیب دار به سمت پایین
حرکت میکنه

نفسم به شماره افتاده بود و فقط نگاهش میکردم
شهاب لبخندش پهن تر شد و کامل روشو سمتم گرفت و
گفت:سکته نکنی!!با این حرفش نمیدونم یهوچم شد زد زیر
خنده...قهقهه میزدم

واقعا نمیدونستم چرا...اما از اعماق وجودم خوشحال بودم...خیلی
خیلی خوشحال

بالاخره بعد از دو سه سال رسیدم به قله...
شهاب با گنگی وحفظ همون لبخند روی صورتش نگاهممیکرد
گفتم که لبخند خیلی بهش میاد؟گفتم که خیلی این مرد جذابه
برام؟

گفتم که زیادی خواستنی وجنتملن؟

آروم که شدم،آب گلومروقورت دادم و نگاهش کردم
نفسی کشید و گفت:حرف من خنده داشت؟

با ذوقی که داشتم نگاهش کردم،مطمئن بودم چشمم برق میزدن
والاندرخشان شده بودن_نه نه ...خنده...؟نه...یعنی...میدونی...
_چیه من رو دوست نداری؟میدونم یکیتوی زندگيته....

اینروگفت ولبخندش محوشد..کیتوزندگیم بود؟
اصل غلط میکنه هرکی باشه....
با هول گفتم:نه نه کیتوی زندگیمه آخه...من...با کسی نیستم
که!نه یعنی چی دوست
ندارم!خی...خیلیم دارم...اصل توچه میدونی که من از کیه دوست
دارم...اصل نمیدونی بدون
من دو سه سال هست که بهت علقه مندم وکسیم توی زندگیم
نیست....
برگشت و نگاهم کرد و اخم ریزی کرد وگفت:دو سه ساله؟
با جدیت نگاهش کردم و سر تکون دادم که گفت:پس اونیکه
میامد در شرکت دنبالت کی
بود؟
با گجی نگاهش کردم...یهو یاد سامان افتادم و اخم بیشتر
رفت تو هم وگفتم:اون برادر
بزرگم سامان بودچشاش رو تنگکرد و نزدیک صورتم شد....
با نزدیک شدنش
قلبم سرعت تپشش بالا رفت
لعنتی من جنیم پایینه...برو عقب
ولی اون همچنان نزدیکم شد و توچشام زول زد وگفت:که برادرت
بود!؟
فقط نگاهش کردم و با کاری که کرد...یه لحظه حس کردم قلبم
ایستاد،نفسم قطع شد..
گفتم بی جنیم....

نزدیکیه لبم روبوسید و عقب کشید
باز خوب بود لبم رو نبوسید....که میدونستم قطعا از هوش
میرفتم
اما اون با بیخیالی گفت:آشت یخکرد....و خودش با خونسردی
آشی کهدستش بود رو شروع کرد به خوردن...
آهیل

صبح ساعت ۱۰-۵/۹ بود که از خواب بیدار شدم...امروز تصمیم
گرفتم که برم و هرچیتوی دلم
بود رو به دیانا بگم
روز جمعه بود ومطمئنا دیانا بیکار بود...
با سرخوشی بلند شدم و جلوی آینه رفتم...امروز از هر روزی برام
ارزشمندتر بود...
رفتم دوشی گرفتم و نیم ساعت بعدش لباس اسپورت شیکی
تنمکردنم و موهامو مرتب کردم
از اتاق بیرون زدمورفتم پایین و رفتمسمت آشپزخونه...مامان
نشسته بود وداشت با تلفن
حرف میزدظاهرا داشت اخبار اون خواستگاری کذایی رو واسه
کسی تعریف میکرد...
دختر خوشگلی بود و من منکرش نمیشم اما خب قلب من فعل
واسه ی کس دیگه بود و اون
دختر به چشمم نمی امد
نشست پشت صندلی و با سر خوشی سلمی دادم که مامان سر
تکون داد و با حرفی که زد

متعجب نگاهش کردم
_آره آهیل هم راضیه، امروز که می بینم حسابی شنگول اصن از
وقتی دختر رو دید شنگول شد
مطمئنم پسندیده
با این حرفش خندیدم و سرم رود به نشونه ی افسوس تکون
دادم

من به چی فکر میکنم ماما تو چه حال وهوایی بود!
صبحانه ای خوردم و با اجازه ای گفتم و خواستم برم بیرون که
قبلش گفتم:کیه ماما؟
ماما گوشه رو از گوشش کمی دور کرد و گفت:خاله مهتاب...سر
تکون دادم و با صدای نسبتا بلندی که مخاطبم خاله مهتاب بود
گفتم:خاله من اون دختر
رو نمیخواه ماما واسه خودش میگه من جوابم منفی
این رو گفتم و سریع آشپزخونه رو ترک کردم...و از خونه بیرون زدم
سوار ماشین شدم و گوشه رو توی دستم گرفتم و دنبال شماره
دیانا گشتم

با پیدا کردن شماره سریع تماس رو برقرار کردم
(تماس با مشترک مورد نظر امکان پذیر نمیباشد...)
نچی گفتم و ماشین رو روشن کردم و گوشه رو روی صندلی کنارم
پرت کردم...باید میرفتم
خونش...

راه خونه دیانا رو در پیش گرفتم و رفتم به ساعت ماشین نگاه
کردم...ساعت ۱۱ بود

یعنی ممکن خواب باشه؟ پشت چراغ قرمز ایستادم و به اطراف
نگاه کردم... به مردمی که توی پیاده رو ها قدم
برمیداشتن

چشمم خورد به خانمی که دختر بچه ای کنارش بود و داشت
پیرهنش رو مرتب میکرد
لبخندی به دختر بچه زدم... یعنی چقد زمان می بره که من و دیانا
دختری داشته باشیم؟

توی همینفکرا بودم که گوشیم زنگ خورد و به ساعت شماره
قرمزی کهرو به روم بود نگاهی
کردم ۴۰ ثانیه رو نشون میداد

سریع گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه کردم... آنیل بود..!
با تعجب جواب دادم و گفتم: تو مگه خونه نیستی؟
دیدم با صدای استرسی و ناراحتی

گفت: آهیل... کجایی... ت... تورخدا.. تو... روخدا... بیا. اینجا
_چیشده آنیل؟ تو کجایی؟ _م... من. فرودگام...

اینرو گفت و زار زد... و فقط صدای گریش به گوش رسید... عصبی
هرچی صداش کردم جوابی
نداد و قطع شد...

چراغ بعد از چند ثانیه سبز شد و بل اجبار دور زدم و رفتم سمت
فرودگاه

یه یساعتی توی راه بودم تا بالاخره رسیدم و شماره آنیل رو گرفتم
ولی جواب نمیداد

عصبی از ماشین پیدا شدم و نمیدونستم اصل چرا آنیل آمده

اینجا..!

وارد سالن شدم و حسابی شلوغ بود...آنیل رو چطور پیدا میکردم!
رفتم سمت اطلاعات و به خانمی که نشسته بود گفتم: ببخشید
میشه خانم آنیل شهرزاد رو
پیجکنیسر تگون داد و خواست پیج کنه که یهو انگار چیزی یادش
بیاد گفت: شما نسبتی با ایشان
داری؟

_بله خواهرمه کجاست؟

_یکم حالشون بد شد بردنش سمت اتاق پزشک...اتاقشون
اونجاست

و با دست اشاره ای به نقطه ای کرد و سر تگون دادم و رفتم
سمت اتاقی که گفت

در زدم و وارد شدم که دیدم آنیل روی تخت بود و سرمی بهش
وصل بود

عصبی نگاهی به دکتر انداختم که گفت: امری داشتی؟

_ایشون خواهر منه اتفاقی براش افتاد؟

نگاهی به آنیل و بعد به من انداخت و گفت: فشار روحی...بهش
آرام بخش زدم الان خوابه

یکم دیگه بیدار میشه_چرا اینطور شد؟

_نمیدونم ما خواهرتون رو زمانی دیدیم که به شدت داشتن گریه
میکردن و تو همون حین از

حال رفتن

نگاهی به صورت رنگ پریدش کردم...چه بلیی سر خواهرم امده

بود؟

به کل دیانا رو فراموش کرده بودم و اصل توی اون شرایط
نمیتونستم به غیر از آنیل به چیز
دیگه ای فکر کنم...

نمیدونم چقد گذشت که با گیجی چشم باز کرد و دکتر امد بالای
سرش و گفت: خوبین؟

بلند شد و نشست و چشمش به من افتاد و گفت: داداشی
با ناراحت ترین حالت ممکن گفت و اشکی از گوشه چشمش سر
خورد...

دلم براش ریش شد...چه بلیی سر خواهر من امده بود؟دکتر
رفت بیرون و گفت: من تنهاتون میزارم
سری تکنون دادم که در رو بست و من رفتم سمت آنیل رو به
آغوش کشیدمش

_الهی قربونت بره داداشت...چت شده آنیل کی اشکت رودر آورده
بگو خودم برم دخلشو در
بیارم....

از بغلم بیرون امد و با چشمای بارونی گفت: تی...تیرداد...
اخم کردم...و با عصبانیت گفتم: تیرداد چه گوهی خورده؟
_ا...اون...

نفسی کشید و سکوت کرد...عصبی تر شدم و غریدم: د بگوببینم
تیرداد چه گوهی خورده؟

به نقطه ای خیره شد و لب زد: اون..رفت...با یه دختر
دیگه...رفت...من روول کرد و رفت...من

دوستش داشتم...رو کرد بهم و با عجز گفت:داداشی من
زشتم؟بهم گفت تو زشتی من نمیخوامت...من که زشت
نیستم داداشی!...ب...بهم گفت...منرو نمیخواد...گفت....من
براش م..مثل دخترای دیگم...اون
بهم گفت من دمه دستیم...داداش من دمه دستیم؟
چشم بستم...عصبی بودم...حرص خوردم...اگه تیرداد اونجا بود
قطعا میمرد
قطعا خونش رو میریختم....به خواهر من بد و بیراه گفت؟به آنیل
کوچولوی ما؟
دستم رو با شدت مشت کردم...از خودم بدم می امد که
نمیتونستم کاری کنم...دستم به تیرداد
نمیرسید...اون خیلی دور شده...
آنیل رو به آغوش کشیدم و با صدایی که از چاه بیرون امده
گفتم:هرچقد میخوای گریه کن
آنیل...ولی الان...برای همیشه اونرو خاک کن...خاکش کن اون
کثافتو...
سرمش که تمام شد آرام بلندش کردم وبردمش بیرون از اتاق
که دکتر رو دیدم داشت با یه
مرد دیگه ای صحبت میکرد
وقتی منو دید گفت:مراقبش باشید از لحاظ روحینگاهی به دکتر
کردم و تنها به سر تگون دادن اکتفا کردم و از فرودگاه زدم بیرون
سوار ماشین شدیم و حرکت کردم،نمیدونستم کجا
برم...نمیخواست با این حال ببرمش خونه

میدونستم مامان حسابی نگران میشد...
سرش رو تیکه داده بود به پنجره و دmq بود...این خواهر ناراحت
و غمگین رو نمیخواستم
دلم آنیل شاد و سر زنده خودم رو میخواستم...
با حرفی که زد خیالم راحت شد...
_م..میشه منرو ببری ویلمون...دلم خونه رو نمیخواه
لبخند کمرنگی زدم و سر تکون دادم و روندم سمت ویل
وسطراه بودیم که گوشی رو برداشتم و زنگ زدم مامان با چندتا
بوق جواب داد:سلم مامان
_جانم پسرم بگو_چه مهربون شدی!؟
_بیارم بات درست حرف میزنم اینجوری میکنی بگو ببینم
چیمیخوای؟
_هیچی خواستم بگم من و آنیل داریم میریمویل گفتم در جریان
باشی
_تا کی؟
_احتمالا یه دو سه هفته ای هستیم
_چیزی شده انقد یهویی؟
_نه چه چیزی یهودلمون هوای ویل روکرد...
_خیلی خب باشه خوشبگذره
این رو گفت و قطع کرد میدونستم هرموقعه برگردیم کلی سچال
پیچ میکنه کهچرا رفتین و....نگاهی به آنیل کردم غرق خواب بود
نزدیک یه رستورانسر راهی شدیم و نگه داشتم وقت ناهار بود
ماشین رو پارک کردم و آنیل رو صدا زدم...

بیدار شد و به اطراف نگاه کرد...
و گفت: کجاییم؟

رستوران بدو بریم کهروده کوچیکه بزرگه رو خورد
سری تکون داد واز ماشین پیاده شد و منم همراهش پیاده شدم و
در ماشین رو قفل کردم و
باهم رفتیم داخل رستوران
رستوران بزرگ و قشنگی بود... و طرح سنتیش به زیبایش افزوده
بود

روی یکی از تختا نشستیم و رو به آنیل گفتم: چی میخوری؟ با بی
حوصلگیگفت: فرقی نداره... من خیلی اشتها ندارم
_چی چیو اشتها نداری اتفاقا باید کلی بخوری...
اینرو گفتم و روکرد به گارسون کهامد سمتمو کلی سفارش دادم
بهش و اوننوشت و رفت که
بیاره

نیم ساعتی زمان برد تا بالاخره غذای ما رسید و سفره رو کهچیدن
روبه آنیل گفتم: بخور بخور که
دیگه داداشت از این ولخرجیا نمیکنه
و خودم زودتر شروع کردم و مشغول شدم و گذاشتم آمیل
خودش شروع کنه و اصرار زیاد بهش
میکردم لج میکرد...
همش یه فکر از ذهنم میگذشت از آنیل و نمیتونستم با این
حالش ازش بپرسم...
کاش میتونستم بپرسم کهاون تیرداد عوضی به این دختر مظلوم

دست درازی کرده بود!؟ نمیتونستم بپرسم...نمیشد.!!
نیم نگاهی بهش کردم که دیدم داره با غذاش بازی میکنه و توی
فکر بود

_توفکر چی!؟بخور دیگه
سر تکونداد و یه قاشق برنج کرد توی دهنش....
سه هفته بعد...

تو این چند وقته که امدیم اینجا...کلی آرامشگرفتیم...آنیل
یکمبهتر شده بودو حالا کمیحرف
میزد ولی هنوز آنیل قبل نشده بود و نمیشد
اوایل شبا کابوس می دید و هرشبی که با صدای جیغش بیدار
میشدم

اون پست فطرتو لعنت میکردم که همچین همچین بلیی سر
خواهرم اوردهو هزاران بار شکر میکردم که به خواهرم تعرض
نکرده بود و وضعیتشو از اینی کهبود بدتر
نکرد...

حسابی از شهر و شرکت و دیانا دور شده بودمو از هیچکدوم خبر
نداشتم

فقط چند وقت پیش سیامند تماسگرفت کهچرا نیام شرکت و
منمگفتم که فعل درگیرم
ونمیتونم پیام

و اون لحظه دوست داشتم حال دیانا رو بپرسماما نمیشد...دلم
میخواست بهش زنگ بزنم
اما...نمیدونستم چیبگم!؟

حرفی نداشتم...
دلم خیلی براش تنگ شده بود اصل نمیدونستم الان توی چه
حال وهوایی...
با صدای آنیل از فکر امدم بیرون ونگاهش کردم که گفت:شام
آمادس
لبخندی زدم وگفتم:اوه اوه شامی که تودرست کنی چی
باشه؟!بزار زنگبزنم آمبولانس بیاد اگه
سقط شدیم جمعمون کنهاخمی کرد و لبخندی زد وگفت:خیلیم
خوبه دستپختم لیاقت نداری
خندیدم و همراهش به آشپزخونه رفتم وگفتم:باشه حالا بریم
ببینیم چی درست کردی!
رفتم وبا دیدن میز شام بشکنی زدم و گفتم:آفرین ماکارونی!هنر
کردی خواهر
_همینم زیاده
خندیدم و گفتم:بی ادب با برادر بزرگت اینجوری صحبت میکنی!
لبخندش محو شد و گفت:ببخشید...دست خودم
نبود...نمیدونمچرا جدیدا انقد تلخ شدم...به
هممیپریم
نگاهش کردم و گفتم:بخور بابا حرف مفت نزن تو از اولم همین
اخلاق بوده...تغییری نکردی
از طنز کلمه خندش گرفت و آروم خندید وچیزی
نگفت...*شهاب*
_دیگه سفارش نکنما شیدا حواست باشه

_وای چقد میگی باشه ولی کاش میزاشتی میامدم باهات فرودگاه
نمیخواد، بیای چیکار این همه راهو...

چمدون رو تویصندق عقب گذاشتم و خودمم نشستم توی تاکسی
و شیشه رودادمپایین
وگفتم:دیگه سفارش نکنم شیدا حواست باشه،کاری بود به
سیامند بگو

_باشه داداش مگه بچه کوچولوام انقد پیگیری
لبخندی زدم و سر تکون دادمور به راننده گفتم:حرکت کن آقا
اونماشین روروشن کرد و حرکت کرد...
تقریبا یه ماهی میشد که از ابراز علقم به دیانا میگذشت...هنوزم
باورم نمیشد که بهش گفتم!ولی گفتنش شیرین بود...اینکه
فهمیدم اونممنرومیخواست شیرینتر بود
هرچند هنوز به کسی نگفتیم که باهمیم اما توی این یک ماه کلی
باهم بهمون خوشگذشت

اون دختر حسابی شیرین وصد البته بغلی بود
اگه این کار فوری پیش نمی امد قطعا ماه بعد قطعاً میرفتیم
خواستگاری

با رسیدنم به فرودگاه از فکربیرونامدموپیا ده شدم
وچمدونروبیرونکشیدم

میدونستم دیانا امده،بهم گفت میخواد تا آخرین لحظه
ببینم...میخواست دلتنگیشو با دیدنم

کمتر کنه این چیزی بود که خودش می گفت!
وارد سالن شدم و با چشم دنبالش گشتم که دیدمش ایستاد

بود یه گوشه ای وبه ساعتش
نگاه میکرد

لبخندی روی لبامد...این دختر رو دوست داشتم...بی برو
برگرد...مال خودم بود رفتم نزدیکش و سلم کردم که با لبخند
نگاهم کرد و گفت:سلم چقد دیر کردی شهاب...
_شیدا ول کن نبود،خوبی؟

_خوب؟؟؟معلوم که خوب نیستم،توداری میری سخته
خب...کاش میتونستم باهات پیام
گونش رو نوازش کردم و گفتم:دلم میخواست ببرمت اما نمیشه
تار موهاشو که توی صورتش بودن رو پشت موهاش برد
وگفت:ولی شهاب تورو خدا

زود برگردی...رسیدی هم سریع بهم زنگ بزن...من اینجا دق
میکنم از بی خبریت
این دختر چی داشت که من مجذوبش بودم؟نگرانیش چقد به
مزاقم خوش امد...

با صدای زنی که شماره پرواز رو میخوند
فهمیدم دیگه وقت نگاهش کردنش تمام شده و دیگه
نمیتونستم اونجا بایستم
_باید برم نگاهم کرد و سریع چشماشو دزدید،خجالتی بود...بهش
نمیامد...اما بود...

_مراقب خودتون باشید...د..
ادامه حرفشو نزد،سرمو رو کج کرد و گفتم:چی میخواستی بگی
_ه...هیچی

اخم کردم و گفتم: بگو....دیرم شد باید برم
_هیچی...مهم نبود
_همه ی تو برای منمهمه
نگاهم کرد کرد و چشاش بارونی شد...
اخم کردم و گفتم: نبینم اشکبریزینفس عمیقی کشید و گفت: دلم
برات تنگمیشه
گونش روبوسیدم و گفتم: منباید برم...مراقب خودت باش، بهت
زنگمیزنممنتظرمباش
دسته چمدونروگرفتم وهمراهم خودم کشوندم...
با چشمای نگران ومشتاق منرو همراهی کرد...
از گیت که رد شدم دوباره نگاهیبهش کردم و رفتم....
سوار هواپیما شدم و منتظر شدم تا پرواز کنه
مسافرا همه سوار شدن و یکم بعد خلبان شروع کرد حرف زدن
و سپس کمربندا روبستیمو حرکت کرد...
بعد از چند ساعت رسیدم مونیخ
از هواپیما پیدا شدم و بعد از تحویل چمدون گوشیمرو از جیبم
کشیدم بیرون و ساعت رو نگاه
کردنم...ساعت ۴عصر بود
رفتم سمت یکی از تلفن های سیار و شماره ی کارن رو گرفتم...
کارن نماینده شرکتم بود توی مونیخ
جواب داد: سلم شهاب
_من رسیدم
با تاخیر صحبت میکردم و این تلف کردنش رو نمیدونستم چه

معنی داشت
_بیا به این آدرس
آدرس رو گفت و قطع کرد...رفتم بیرون و سوار تاکسی شدم و
آدرس رو بهش گفتم و صفحه
گوشی رو روشن کردم و اینترنت رو باز کردم
رفتم و برنامه واتساپ رو باز کردم و روی اسم دیانا ضربه زدم و
براش نوشتم «سلم، تازه رسیدم...شب بهت زنگ میزنم»
براش سند کردم و و بازدیدشو نگاهش کردم
برای یکساعت پیش بود
با حرف راننده که گفت رسیدیم...گوشی رو قطع و توی جیبم
گذاشتم و از ماشین پیاده شدم و
چمدونم رو بیرون کشیدم
نگاهی به کوچه کردم و خونه ی مورد نظر رو پیدا کردم...تاکسی
رفت و منم رفتم سمت در و
زنگ زدم و در باز شد
رفتم داخل و به محض رسیدن به داخل خونه ضربه ای به سرم
خورد و دیگه چیزی
نفهمیدم....

دیانا وارد خونه شدم و ناراحت نشستم روی کاناپه حالا که
شهاب رفته بود حسابی کسل بودم و
حس میکردم یه تیکه از وجودم گم شده
دراز کشیدم....چند روز دیگه میامد؟

چقد طول میکشید،خدایا زودتر کارش تمام شه بیاد پیشم...
هنوزم توی شک بودم که بهم ابراز علقه کرده بود...هنوزم باورم
نمیشد

اما رفتارش باعث میشد به این چیزا فکر نکنم
خیلی مهربون شده بود و باهام رفتار خوبی داشت
اما هنوز توی ذهنم نمیگنجید کسی مثل شهاب و اون اخلاقی که
ازش سراغ داشتم بخواد
انقد یهویی بهم ابراز علقه کنه
به گوشی نگاه کردم...اه چرا ساعتاً نمیگذشتن...کاش زودتر روزا
بگذرن و اون بیاد...

بلند شدم و تا برای خودم یه ناهار درست کنم و از فکر و خیال
شهاب بیرون بیامرفتم آشپزخونه که با صدای زنگ گوشی دوباره
راه رفته رو برگشتم و نگاهی به صفحه گوشی
کردم

دارا بود...با تعجب جواب دادم،
_به به برادر،چه عجب یاد من افتادی
و مسیر آشپزخونه رو در پیش گرفتم و گوشی روروی بلندگو
گذاشتم و گذاشتمش روی میز ناهار
خوردی

_شما؟عه تویی دیانا دیدم صدات شبی اونی که میخوام نیست
خندیدم وگفتم:خیلی خری،حالا چیشده زنگ زدی
_خوشگلم یه ناهار درست کن الان میامپیشت کارت دارم
_باز چیکارم داری؟_بی ادب این چه طرز صحبت با برادر بزرگته!؟

خندیدم و چیزی نگفتم که گفت: راستی آهیل رو دیدم
با تعجب گفتم: آقای شهرزاد؟ اونچند وقتی هست که از تهران رفته
بود

_کجا رفته بود؟

_نمیدونم رفته بود شهرستان، کجا دیدیش؟

_با خواهرش بود، توی مجتمع نزدیک خونه صبا دیدمش
سر تکون دادم و گفتم: باشه حالا کیمیای؟ بعدشم چی درست
کنم؟

نه

پ حوصله ندارم

_حرف زن تا نیم ساعت دیگه میرسم پنه آماده باشه ها، خدافظ
خوشگلم

این رو گفت و قطع کرد....

عصبی به گوشی خیره شدم، پسره ی بیشعور مگه من کلفتشم؟!
چه دستورم میده پنه... نفسم رو عصبی فوت کردم و رفتم سمت
یخچال تا ببینم موادشودارم یا

نه

تقریبا همه مواد رو غیر قارچ و ماکارونی روداشتم

خب حالا کیحوصله داره بره فروشگاه خرید کنه؟!

گوشی رو برداشتم و به خودش زنگزدم، والا به من چه خودش
بخره

سریع جواب داد: چقد سریع دلتنگ شدی!_دارا قارچ وپاستا بگیر

باخودت بیار ندارم
_پاستا چیه
_از این فولوتیا
با تعجب گفت:از چیا!!؟
خندیدم وگفتم:شبی لولن
_آخر فولوت یا لوله؟
_عه اصن هرچیخریدی فقط شکل دار باشه
_حالا اگه بی شکل باشه فرقی میکنه؟_نه ولی شکل دار باشه
بهتره
باشه ای گفت و قطع کرد...
منم شروع کردم به درست کردن ناهار...
ساعت ۵/۱۲ بود که دارا امد و موادی که خواسته بودم رو برام
خرید و مشغول درست کردن
شدم
ساعت ۲ ظهر بود که غدام آماده شد...
چیدمش روی میز وبا صدای بلند دارا رو صدا زدم
داشت تیوی می دید
_دارا بیا دیگه الام یخ میکنه
_امدم امدمیکم بعد امد ونشست روبهروم و گفت:به به ببین
دیانا خانم چه کرده همه رو دیونه کرده
لبخندی زدم وگفتم:بخور حرف نزن...
چشم بلند بالایی گفت و مشغول شدیم..طعمش خوب شده بود
_آبریکل دختر دیگه وقت شوهر دادنته

لبخندی زدم و اسم شهاب ناخودآگاه از ذهنم گذشت...
لبخندم رو که دید اخم الکی کرد و گفت: اوی اوی، می بینم همچین
بدتمنیومده از اسم

شوهر...هی دختره...نکنه خبر مبریه!؟

_نخیر چه خبری؟

_این لبخندی که از تو میبینم....دلت رفته

_همچینمیگی دلم رفته انگار نمیدونی که واقعا رفته...نگاهی بهم
کرد و گفت: خلی دیگه آخه نمیفهمم اون شهاب پارسا چه
جذابیتی داره؟ اصل مشا

دختر چتونه؟هی میرین میچسبید به پسری که بری*نه بهتون
اخمی کردم و گفتم: حالا نکه که شما پسرا از دخترایی که بهتون
چسبیدن خوشتون میاد...!!..شما

هممیرین دنبال دختری که سگ محلتون نده

نگاهی بهم کرد و خندید و گفت: الحق که خواهر خودمی

لبخندمپهن شد و چیزی نگفتم که گوشیم زنگخورد

بلند شدم و رفتم سمت سالن رو دیدمش روی مبل بود، برش
داشتم...دنیا بود

جواب دادم: سلم دنیا جون

این رو گفتم و رفتم سمت آشپزخونه و نشستم سرجام

_سلم دیانا کجایی؟_خونه کجا میخوای باشم؟

_رفت؟

_کی؟

_شهاب دیگه

جریان شهاب رو فقط دنیا میدونست...

_آره صبح

_دلتنگی؟ تنهایی؟

_نه دارا هست

_ا می بینم تلگرافی جواب میدی! این رو گفت وزد زیر خنده
لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت: باشه برو دخترم مزاحمت
نشم فعل

_مراحمی باشه فعل

قطع کردم که دارا گفت: دنیا بود؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و اینترنت گوشيرو روشن
کردم

و گذاشتمش روی میز... منتظر پیامی از شهاب بودم، نمیدونم الان
رسیده یا نه!؟

_از آهیل چخبر؟

حواسم و دادم سمتش و گفتم: تو گفتی دیدیش؟ کجا دیدین؟
گفتم دیگه مجتمع نزدیک خونه صبا اها آره گفتی، اونجا چیکار
میکردی؟

_فضولی؟

_آره

لبخندی زد و گفت: نمیگم، ولی آهیل تنها نبود
_جدی؟ کیباش بود؟

_یه دختره

_عه دوست دخترش بود یا نامزد کرده!؟

_نخیر،خواهرش بودسر تکون دادم و چیزی نگفتم...خب به من چه؟

از اون جایی که آمده تهران احتمالا از فردا می امد سرکارش
کاراش عقب افتاده بود...

بعد از خوردن ناهار ظرفا رو شستم و رفتم توی سالن دیدم دارا
پهن شده روی کاناپه
گفتم:بهت بد نگذره؟

_نه خوشگلم بد کجا؟آدم خونه خواهرش که بهش بد نمیگذره
_میخوام برم بخوابم،تیوی رو باز کردی صداش رو کم کن
_عشق برادر فوتبال رو که همیشه با صدای کم کم نگاه کرد
_همینی که هست

خندید و گفت:چشم رئیس هرچی شما بگیسر تکون دادم ورفتم
اتاقم وروی تخت دراز کشیدم و رفتم واتساپ روچککردم...اما
خبری

نبود!

یعنی هنوز نرسیدم؟

گوشی رو بستم و چشم بستم و نفهمیدم چطور خوابم برد....
صبح وارد شرکت شدم و نشستم روی میز،دل و دماغ نداشتم از
دیروز که پیام شهاب دیدم
منتظر تماسش بودم اما خبری نشد

نمیدونم چرا زنگ نمیزنه،نمیگه یکی اینجا نگرانشه؟
این شرکتتم بدون اون خیلی خالی بنظر میزنه،نیستش
یکمعربده بکشه

خندم گرفت که حرفم... با صدای سیامنداز فکر بیرون امدم
ونگاهش کردم و قبل از اینکه بزارم
حرفی بزنه گفتم: تو رو خدا سیامند حوصله ندارم دست از سر
کچلم بردار خندید و گفت: بابا چیکارت دارم آخه، چقد خودتو تحویل
میگیری، خواستمازت یه پرونده ای
رو بگیرم

_چه پرونده ای؟

_مال شرکت معراج

سر تکون دادم و رفتم سمت کشو فایل ها رو پرونده رو که
خواست پیدا کردم و بهش دادم و
گفتم: دروغو... من گوشام دراز نیستن
خندید و گفت: جان ما انقد گرفته نباش بهت نمیاد
نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی صندلی و گفتم: دوست دارم
به تو چه

_خیلی گند اخلقى، بابا اینجور شوهر گیرت نمیادا
خواستم جوابشو بدم که با سلم آهیل شهرزاد سکوت کردم و بلند
شدم... سلم آقای مهندس خوشامدید
نگاه عمیقی بهم کرد و سر تکون داد و گفت: ممنون
چهرش غمگین بود؟ یا من توهمیم؟
با سیامند دست داد و سیامند گفت: کجایی تو مرد... نبودی
دلمون برات تنگ شد
_یکم گرفتار بودم

و رو کرد به من و ادامه داد: شما خوبین خانم سعیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: بله ممنون
خدا روشکری زیر لب گفت و رو به سیامند گفت: شنیدم آقای
پارسا رفتن خارج چیزی شده؟
سیامند اخمی صورتش رو گرفت و گفت: آره بیا برات بگماهیل با
لبخند رو به من گفت: با اجازه
با لبخندم همراهیش کردم و هردو باهم رفتن اتاق شهاب
نشستم و به در و دیوار نگاه کردم... شهاب که نبود و ازش خبر
نداشتم حسابی دمقم کرده بود
و نمیدونستم چیکار کنم!
یهو یاد شیدا افتادم، شاید از برادرش خبر داشته باشه
گوشیم رو برداشتم و شمارشو پیدا کردم و تماس رو برقرار کردم
با چندتا بوق بالاخره جواب داد و گفت: سلم دیانا جان ببخشید
دیر جواب دادما، داشتم کیک
درست میکردم
لبخندی زدم و گفتم: سلم عزیزم، خواهش میکنم شما، کیک به چه
مناسبت؟
همینجوری یهو هوس کردم، چخبرا؟ سلمتی اگه بیکار نیستی
بعدا تماس میگیرم؟
_نه عزیزم، کارم تمام شده دیگه، بزار برم بشینم...
یکم سکوت کرد و دوباره گفت: خب بگو عزیزم چیشده یاد من
کردی؟ البته بزار خودم بگم، حتما
قضیه خان داداش ماست وگرنه که شکا ما رو تحویل نمیگیری
نه بابا این چه حرفیه...!

_اتفاقا دیروز زنگ زد گفت...رسیده و هتل
آب گلمرو قورت دادم،پس چرا به من زنگ نزد؟
_جدی؟کی زنگ زد؟

_ساعت ۵،۷/۶بوداهانی گفتم...قرار بود به منم زنگ بزنه پس
چرا نزد؟

_الو دیانا؟

_بله هستم

_شب بیا اینجا خودم تنهام

برم جایی که بوی شهاب میداد؟من همینطوریشم از نبودنش
اعصابم خورده و دمقم چه برسه

برم جایی که جای جایش بوی او رو میداد

به دروغ گفتم:شب باید برمپیش خواهرم بهم گفت پیام پیشش
_اها چه حیف،باشه عزیزم

_باشه فعل عزیزم،بیکار بودی حوصلت سر رفت توبیا

پیشم،میدونی که تنهام

_باشه عزیزم خدافظخدافظی زیر لب گفتم وقطع کردم...

گوشی روکه قطع کردم،حس کردم بغضی تویگلوب گیر کرده
چرا شهاب بهمگفت زنگمیزنه،نزد؟

سرم رو روی میز گذاشتم،افکارم حسابی ریخته بود بهم...شهاب
کجا بود؟

نکنه انقدرا که فکر میکردم،منرونمیخواد،هرچند من هنوزم به
احساساتش شک داشتم

شایدم واقعا من رو نمیخواست!؟

شاید برای تفریح منروانتخاب کرده بود؟!
چشم بستم...وای شهاب...چرا انقد من رو اذیت میکنی؟فکر
نمیکنی من دیگه توان ندارممن رو از محبت خودت سرشار کردی
و الان خبری ازت نیست؟
با اینکه تازه بیست و چهارساعت گذشته ولی حس میکردم
ماهست ازم دور شده
یهو به خودم ادمم و سرمروبلند کردم و با دو دستم روی صورتم
زدم وگفتم:نه دیانا شهاب
هنوزم دوست داره و بهت فکر میکنه،حتما خسته بود،تا رسید
اول به توپیام داد مگه یادت
رفت...حالا شاید خسته بود و نتونسته زنگ بزنه امروز حتما
تماس میگیره باهات پس الکی به
دلت بد راه نده
این حرفا بهخودم امید دادم و خودمرو مشغول کار کردم...
نمیدونم چقد غرق کار شدم که آقا حجت فنجون چایی رو
گذاشت روی میزم وگفت:دخترم
یکم استراحت چندساعته زول زدی به اون ماس ماسک
چشم از مانیتور کامپیوتر گرفتم ولبخندی به آقا حجت زدم و
گفتم:دستت طل آقا حجت
لبخندی زد و چیزی نگفت،نگاهم افتاد به ساعت و چشم چهارتا
شد اظهر بود...
چقد زود زمان گذشت؟!فنجون چایی رو برداشتم که در اتاق
شهاب باز شد و شهرزاد امد بیرون و نزدیکم شد

وگفت:خسته نباشید وقت ناهار نمیرید؟

چرا یکم دیگه

من باخواهرم قرار برم رستوران نزدیک شرکت،امده پایین

منتظره،شما هم بیاین با ما باشید

نه ممنونمزاحم نمیشم

لبخندی زد و گفت:چه مزاحمتی....

یکم مکثی کرد و حرفش رو ادامه داد:خواهش میکنم تعارف

نکنید همراهمون بیاین آنیل

خوشحال میشه

آنیل؟قطعا اسم خواهرش بود...چه بهم می امدن آهیل و آنیل

تورو دروایسی گیر کردم ونمیدونستم چیکار کنم!گفتم:واقعا

نمیخوام خلوت خواهر برادری رو بهم بزنم

لبخندی زد و گفت:نه این چه حرفیه من منتظرتون می

مونم،پایین

اینرو گفت ورفت و اجازه هیچحرف دیگه ای نداد...هوف کلفه ای

کشیدم و میزم زویکممرتب

کردم و کیفمروبرداشتم

که چشمم افتاد این فنجون چای

فنجون رو برداشتم و با قندی که کنارش بود مزه مزه کردم و یه

قلوب ازش خوردم

سر سر نبود ولی خیلی داغم نبود قابل خوردن بود

نصفشو خوردم و با برداشتن گوشیم از شرکت زدم بیرون ورفتم

سمت پارکینگ که چشمم به

آهیل افتاد که کنارش یه دختر بود و داشت باهتش حرف میزد
خواهرش بود...چه خوشگل بود
با اینکه هیچ آرایشی نداشت و صورتش بی حال بود اما همون
خوشگل بود و خوشگلش رو
پنهان نمیکردولی چرا انقد بیحال بود؟
نزدیک که شدم سلمی کردم که آهیل نگاهم کرد و لبخندی زد و
روبه خواهرش گفت:ایشون
خانم سعیدی هستن آنیل جان که دربارش بهت گفتم
آنیل لبخند کم جونی زد و دستم رو فشرد و
گفت:خوشبختم،آهیل دربارت زیاد میگه
چرا برادرش درباره من باهاش حرف میزد؟
نکنه واقعا دارا درست میگفت؟
با صدای آهیل که گفت...سوار شید از فکر بیرون امدم و سوار
ماشین شدم
سریع گوشیم رو باز کردم و نگاهی به تماس ها وپیاما و در آخر
واتساپ رو چک کردم به
صفحه شهاب رفتم و بازدیدش رو نگاه کردم...همون ساعتی بود
که بهم پیام داد
پس چرا خبری ازش نیست...عصبی گوشی رو بستم و توی جیبم
چیوندمش
آخر من از دست شهاب سخته میکنم
با صدای آنیل نگاهش کردم که روشو سمتم گرفته بود
وگفت:چندسالته؟

لبخندی زدم و گفتم: ۲۴
لبخندی زد و گفت: دوسال از من بزرگتری
_ جدی ۲۲ سالته بهت نمیداد... کوچیک تر میزنی
_ شلختم الان

_ بنظرم که همینجوریشم خوشگلی
لبخند محوی زد و غمگین گفت: کاش همه مثل تو فکر میکردن
اینرو گفت و برگشت و به رو به روش خیره شد... حرف بدی زده
بودم بهش؟
آهیل یهو گفت: خب دیگه رسیدیم بزار پارک کنم، ماشالله جای
پارک نیست، آنیل نگاه کن ببین
جاشوپیدا میکنی
آنیل از فکر بیرونامد و به اطراف نگاه کردم، این دختر یچیزیش
بود...

یهوگفت: اونجا داداش خالیه
و با دست جایی رونشون داد و آهیل همرفت و پارک کرد
وگفت: خب خانما بفرمایید پایین
پیاده شدم و اون دوتا هم پیاده شدن که آنیل گفت: شما برین
بشینید من برم یه آب به دست
و صورتم بزنم میام پیشتون
و زودتر از ما رفت....
رو به آهیل گفتم: آقای مهندس خواهرتون مشکلی براش پیش
آمده؟

با حرفم اخمای آهیل تو هم رفت... ناخودآگاه لبخند محوی لبم

نشست... با اخم جذاب
میشد... مثل شهاب میشد... عصبی از فکرم بیرونادم و چیزی
نگفتم... شاید نمیخواه بگه... من الکی اصرار کنم برای چی؟!
ولی دیدم گفت: نامزد داشت... ولش کرد با یه دختر دیگه رفتن
خارج....

نفس عمیقی کشید و گفت: بهش گفت زشتی و نمیخواهت، به
خواهر من....
پوزخندی روی لبم جا خوش کرد چه آدم لا..شی بود، دختر به این
خوشگلی رو چشم نداشت
ببینه

اه چقد حرص خوردم... چقد آدم میتونه آشغال باشه...
عصبی گفتم: حرومزاده
با اینکه آروم گفتم ولی فکر کنم شنید... چقد زشت شد... حالا
میگه این دختر دهنش وله چرت
وپرت میگه...

نگاهی بهش کردم که لبخندش رو دیدم... بیا... دیدی گفتم... ولی
سکوت کرد و منم سکوت کردم و باهم رفتیم میزی انتخاب
کردیم و نشستیم....

به اطراف نگاه کردم و حقیقا خجالت میکشیدم از این مردی که
رو به روم بود و از طرفی
معذب بودم

من قلبم رو داده بودم به مرد دیگه ای و امدن و مشستن کنار
مردی که نمیشناسم... یا حداقل

کم می شناسم....یکم غیرمنطقیه

قلبم مخالف بود

با آمدن آنیل لبخندی زدم ،اینجور بختر بود حداقلش تنها و دو
نفره نبودیم

نشست بین من و آهیل و رو به داداشش گفت:چرا یفارش
نگرفتی...شاید خانم سعیدی
گرسنه باشه

ورو کرد به من و گفت:راستی اسم کوچیکتون چیه؟
_دیانا لبخندی زد و گفت:قشنگه...چیمیکوری دیانا جون؟
_منویی که روی میز رو باز کردم و اکبر جوجه رو انتخاب کردم...چه
خوش اشتها هم بودم

بعد از اینکه هر سه سفارشات رو به گارسون گفتیم،آهیل رو به
من گفت:راستی آقا دارا رودیدم

دیروز

_جدی؟

_آره واقعا درگیر اخلاق سرخوششم،خیلی این رفتارشو دوست
دارم،حرفشو راحت میزنه و ابایی

از هیچی نداره

لبخندی گوشه لبم نشست،راست میگفت...دارا کل همهچی
میگفت...هرچیزی که به زبون می

آورد و هیچوقت از حرف کم نمی آورد

آهیل رو به خواهرش گفت:دارا رو دیروز باهم دیدم،برادر خانم
سعیدی

سری تکون داد و گفت: خیلی باهاتون فرق داره لبخندی زدم و
گفتم: از چه نظر؟

_اخلقى، آقا دارا اخلق....

چینی به بینیش داد... لبخندم پهن شد و حدس زدم که دارا باز
شیطونی کرده بود

_دارا گفته بود شما رو دیده فکر کردم داره شوخی میکنه!
_خودش تنها نبود

_با کی بود؟

آهیل لبخندی زد و گفت: نمیدونم با یه دختره بود

اخم ریزی کردم، از دست این پسر سیرمونی نداره؟؟؟

چیزی نگفتم که اونا هم دیگه ادامه ندادن و بعد از آوردن غذا
مشغول خوردن شدیم بعد از اون آنیل اسنپ گرفت و با اسنپ
رفت و منم مجبور شدم با آهیل برم

رفتیم سمت ماشین و آهیل سوار شد و من مردد بودم
باید جلومینشستم؟ آره دیگه....

بیخیالی طی کردم و سوار شدم و اونم ماشین رو روشن کرد و
حرکت کرد

_دیانا خانم حسمیکنم از چیزی ناراحتین؟! از صبح که امدم همچین
حسی داشتم

چه حساش خوبکار میکرد!!

آره ناراحت بودم چون شهاب ازش خبری نبود... میشد بهش بگم
برام شهاب رو پیدا
کنه؟ نمیشد

اصل چرا اون انقد نگران منه؟ واقعا از من خوشش میامد؟ حالا اگه
واقعا خوشش می امد من

چیکار باید کنم؟_ نه خوبم یکم خستم، دیشب دیر خوابیدم....
سری تکون داد و نیم نگاهی بهم انداخت... چیزی نگفت
فکر کنم باور نکرد...

خب نمیشد که بهش بگم... چیم میگفتم!
هروقت یاد شهاب می افتم قلبم میگرفت... واقعا نمیدونم چرا
نیستش چرا بهمزنگ نزد؟

تو همین فکر بودم که رسیدیم به شرمه و بعد از
اینکهماشینش روپارک کرد پیاده شدیم که
سیامند مارو دید و گفت:ا شما باهم بودید؟
هول شدم... نکنه بعدا به شهاب میگفت؟
_آ... آره من روعوت کردهبودن

سری تکوندادم و رو به من گفت:دارممیرم پیش شیدا توکاری
باش نداری؟_چرا میری اونجا؟
_به تو چه فضولی؟

خنده ای کردم و چشمکی بهش زدم و گفتم:من که میدونم
چشماش رو ریز کرد و امد سمتم و گفت:چی میدونی؟
تابی به گردنم دادم و گفتم:ما که گوشامون دراز نیست برادر
میفهمیم

آهیل نزدیک شد که سیامند رو بهش گفت:بردیش کجا؟ قاط زده
چرت میگه!

آهیل لبخندی زد و گفت:هرچی میگه قطعا درسته

پوزخندی زد و گفت:خدا خوب در و تخته رو چفت هم میکنه
به شوخی میکنم:ایشالله چفت توام خامت شهخندیدم و رفتم
که صدای سیامند رو شنیدم:هی دختره بعد به حسابت میرسم
لبخند پهنی زدم و چیزی نگفتم و داخل شدم ونشستم یکم بعد
آهیل امد داخل و رو بهم

گفت:حسابی از دستت شکار بود
خندیدم و گفتم:من که چیزی نگفتم...فقط گفتم من گوشام
مخملی نیست

آهیل لبخندی زد و سری تکون داد و رفت سمت اتاق شهاب
باز گفتم شهاب...گوشیم رو بیزون کشیدم اما نه خبری نبود
یعنی کجاست...؟

یه هفته بعد....

یه هفته از نبود شهاب میگذره و دو سه روزی هست توی خونه
موندگار شدمبیحال و بی حوصله بودم...دیشب دنیا پیشم بود
وکلی دلداری میداد اما من گوشم پر بود
شهاب جدی منرو یادش رفته بود...
صبح شیدا تماس گرفته بود و گفت شهاب بهش زنگزده و حالش
خوبه

شهاب به شیدا زنگمیزد ودریغ از یه گوشه چشمی به من....مگه
نمیگفت منرومیخواست؟

یعنی همه حرفاش دروغ بود؟
به شماره ای که روی گوشیم سیو کردم خیره شدم،شماره ای بود

که شیدا داد و گفتشهاب با
این خط تماس گرفته
باید زنگ میزد؟ زشت نبود؟
نمیدونستم چیکار کنم....

اما دلم رو زدم به دریا و تماس رو برقرار کردم
بوق خورد و صاف نشستم، نمیدونم چرا دلشوره داشتمیهو با
صدای زنی که تو گوشی پیچید با تعجب با گوشی نگاه کرد
ودوباره گذاشتمش روی
گوشم

خارجی حرف میزد

خارجی زیاد بلد نبودم و دست پا شکسته گفتم: الو...سلم
_سلم... شما کی هستی؟

_میشه...گوشی رو به شهاب بدید

_چی؟ اوه شهاب...او...

گوشی رو از خودش دور کرد ظاهرا چون صداش ضعیف می امد
_عزیزم....شهاب

قلبم به تپش افتاد...عزیزم؟ کی بود که به شهاب من میگفت
عزیزم..!؟ عصبی گوشی رو قطع کردم و به نقطه ای خیره
شدم...یعنی چی..!؟

کی بود؟

اشکم چکید ولی دوست نداشتم گریه کنم...اشکام رو پاک کردم
اما فایده نداشت و اشکام یکی
پس از دیگری میچکید و دست خودم نبود

یهو عصبی شدم و گوشیم رو پرت کردم سمت دیوار و جیغ کشیدم

شهاب لعنتی....

اون لحظه انقد عصبانی بودم که از همه عالم و آدم بدم می امد دوست داشتم فقط فحش بدم...نفسم به شماره امده بود و نمیدونستم چیکار کنم

با صدای تلفن خونم عصبی تر شدم و تلفن رو نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:اه خفه شو

حوصلتو ندارمیهو رفت رو پیغامگیر و صدای دارا پیچید توی خونه _هی دختر کجایی هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود...تو که گوشیت هیچوقت خاموش

نمیشد...چرا تلفن خونه رو بر نمیداری...ای بابا نگران شدم...کجایی؟

عصبی بودم حوصله هیچی و هیچکس رو نداشتم دلم میخواست شهاب اینجا بود و موهایش رو دونه دونه میکنم

اصل اون دختر خارجی رو میکشتم....آره فقط دلم میخواست اونوبکشم....به شهاب من

میگفت عزیزم؟؟؟

شهاب

با گیجی چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم...سرم گیج میرفت و نمیدونستم کجام!؟

یکم که حالم جا امد تازه فهمیدم دست و پام بستس به صندلی

خودم رو تکون دادم اما....لعنتیابا اطراف نگاه کردم...یه اتاق
خالی از وسیله بودم

داد زدم:کسی اون بیرون نیست؟
وقتی دیدم صدایی نمیاد فریاد زدم اما انگار هیچ خبری نبود...
اصل نمیدونستم گرفتار چه جریانی شدم!؟
من رو چرا آوردن اینجا؟

تقل کردم تا بتونم بند هایی که باهاش منو بسته بودن رو باز
کنم اما هیچ فایده ای نداشت
لعنت بهش....

داد زدم:کار کدوم آشغالیه؟بیا خودت رو نشون بده
عصبی از وضعیتم پشت سر هم داد میزدم که یهو در باز شد و
مرد هیکلی و بوری داخل شد و
غریذ:چه مرگته؟خفه شو_تو کی هستی؟اینجا کجاست؟چرا من رو
اوردین اینجا؟

دوباره گفت:خفه شو

این رو گفت و در رو بست....

عصبی باز داد زدم.... اما باز کسی نیومد...

چشم بستم...لعنتی حتی نمیدونستم ساعت چنده....

من دیانا گفته بودم بهت زنگ میزنم...اما حالا....

تو همین فکر بودم که باز در باز شد و قامت مردی نمایان شد و
دوتا مرد هیکلی همپشت

سرش بود

چشم ریز کردم تا درست ببینمش و با دیدنش متعجب شدم

کارن؟ با تعجب اسمش رو صدا زدم.... که بلند خندید و نزدیکم
شد و پپیش رو روشن کرد و کامی
ازش گرفت و گفت: چطوری مهندس؟
عصبی غریدم: آشغال حرومزاده
پوزخندی زد و گفت: خفه شو، الان زندگیت توی دستای منه، پس
حرف الکی بزنیبد میبینی
عصبی داد زدم ولی اون بی اهمیت نگاهم میکرد و اشاره ای به
نوپش کرد که سریع براش یه
صندلی آوردن و نشست رو به روم
پاش رو انداخت روی اون پاشو گفت: اگه کاری که میگم رو نکنی
همینجا میکشمت
پوزخندی زدم و گفتم: الاغی نمیفهمی، من خانوادم ایرانن اگه از
خودم خبر بهشون ندم سریع
میرن اینترپل
چشم ریز کرد و پوزخندی زد و گفت: فکر کردی من احمقم؟ معلومه
که از از خودت به خانوادت
خبر میدی، ما میزاریم بهشون زنگ بزنی، البته فقط به
خواهرت... میدونم فقط همون رو داریبلند شد و یه چرخی زد و
ادامه داد: البته رابطه ی عاطفیت رو با دیانا خط بزنیم، فعل فقط
شیدا رو داری....
عصبی نگاهش کردم، اگه دستام باز بود قطعاً گردنش رو
میشکوندم... آشغال حرومزاده
_ کارایی که میگیم انجام بهنفع خودت، وگرنه به افرادم توی ایران

میگم سر دیانا رو برات
بیارن، اینو که دوست نداری؟ داری؟
از زور حرص چشم بستم....
از لای دوندای ساییدن شده غریدم: چی میخوای؟
_اها آفرین این شد یه حرف قشنگ و درست حسابی
دوباره نشست و گفت: من سودی که از این پروژن بهت میرسه رو
میخوام....همش....تایید
میکنم همشو میخوام
به زمین خیره شدم...این پروژه سود زیادی داشت انقدری بود که
میشد کلی باهاش سرمایه
گذاری کرد اما اگه این همه پول رو میدادم به این مردک...کلی
ضرر مالی بهم وارد میشد....
ولی نکته مثبتش این بود که حداقل ورشکسته نمیشدم با این
پروژه ولی نمیفهمیدم این مرد
این همه پول رو میخواست برای چی؟!
نگاهش کردم و گفتم: تا نگی برای چی میخوای یه قرون بهت
نمیدم
عصبی گفتم: اینجا تو تایین تکلیف نمیکنی مهندس، منم که میگم
چیکار کن چیکار نکن...فقط
یه امضاء میخوایم ازت، اونم حضوری
_چرا همچین میکنی؟ من که از ایران کلی ساپورتت
میکردم...چیکم گذاشتم که داری این
جوری جوابمو میدی؟ها؟

ها رو داد زدم...ولی اون خونسرد یه کامی از پیپش گرفت و
گفت:زنگ میزنی به خواهرت؟فکر
کنم وقتش رسیده بهش بگی رسیدی
این رو گفت وبلند داد زد:بانی؟بانی؟
دختری قد بلند با موهای طلایی و چشمای آبی امد داخلبا عشوه
امد نزدیک کارن و گفت:عزیزم....
و گوشی تلفن رو داد دستش
و اونم شماره ای گرفت و گذاشت روی بلندگو و رو به من
گفت:حرف اضافه بزنی...جونش به
خطر می افته...پس کار اشتباه نکن
عصبی نفس پر حرصی کشیدم که صدای شیدا پیچید توی گوشی
_بفرمایید؟
_الو شیدا،شهابم
_وای داداش رسیدی؟خوبی عزیزم...منتظر زنگت بودم...خیالم
راحت شد،سالمی که؟
پوزخندی زدم و گفتم:آره خوبم...خودت تنهایی؟
_آره داداش...البته خودم تنها نیستم که،آقا محبت و زنشم
هستنسرایدارمون بود...
_به دختر ملک بگو بیاد پیشت تنها نباشی
_کی آهو؟نه چیکار اون دارم بیچاره دور درس و کتاباشه
با اشاره ی کارن که میگفت تمام کن...گفتم:باشه فعل
و بدون اینکه بزار شیدا جواب بده قطع کرد...
عصبی غریدم:بزار زنگ بزnm دیانا

همین حرفمو رو به خارجی به بانی گفتم که اونم روبهم گفتم:اوه
عزیزم...دلتنگشی...ولی

نمیشه که

عصبی غریدم:همتون دیونه اید...کارن بلند شد و گفت:خب
دیگه بسه صحبت،مهندس فکراتو بکن...اگه این کار رو نکنی
هرکی

رو بهش علقه داری و به علوه ی خواهرت میمیره...پس درست
فکر کن

این رو گفتم و رو به نوچش گفتم:بازش کنید غذا بیارید بخوره...
رفتن بیرون و در رو بستن...دوتا نوچه آمدن و دست و پامو باز
کردن و یکیشون گفت:بشین

سرجات تا برات غذا بیارن...اینجا راه فراری نداره پس تلش نکن
عصبی نگاهشون کردم و چیزی نگفتم...دوردور اینا بود...
هر دو رفتن بیرون و چند دقیقه بعد یه زن میانسال با سینی
بزرگی آمد و گذاشت جلوم و
بدون حرفی رفت بیرون

نگاهی به سینی کردم...همه نوع غذایی بود
ولی اشتهای نداشتم...دلم میخواست صدای دیانا رو بشنوم
الان فقط صدای اون آرومم میکرد...نمیدونستم الان توی چه
حالیه...بهش گفتم بودم بهش زنگ میزنم و حالا که
نزدم...میدونم

ناراحته

لعنت بهت کارن...

هیچوقت فکر نمیکردم کارن همچین کاری باهم بکنه...اون
نماینده من تو خارج بود...ولی
هیچوقت نشد وکالت تمام بهش بدم...
همیشه سیامند مانع این کار میشد...همیشه میگفت کارن آدم
درستی نیست اما من گوش
نمیدادم

کاش به حرفاش گوش میدادم
کاش میتونستم حداقل با اون تماش بگیرم...
یه لقمه غذا خوردم و زیاد اشتها نداشتم اما باید میخوردم تا زنده
بمونم

اصل نمیدونستم این کارن بعد از امضای من چیکار میکنهبعید
میدونم بزار زنده بمونم...!!!میدونه سریع به پلیس گزارش میدم
باید یکاری میکردم اما دستم بسته بود و اینجا من کسی رو
نداشتم...

نمیدونم چقد توی اون اتاق تنها بودم که در باز شد و باز اون دوتا
نوپه آمدن داخل
با خودشون یه تخت خواب تک نفره بود و آوردن و گذاشتنش یه
گوشه از اتاق
نگاهی به چهارچون در کردم دیدم همون دختره بانی،ایستاده بود
و وقتی نگاهمو دید

چشمکی حوالم کرد که اخمام رو کشیدم تو هم
آمد نزدیکم و گفت:خیلی جذابی شهاب
خودش رو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:میخوای امشب

بیام پیش‌ت؟ باهم باشیم؟
و بعد زبونش رو هوس آلود دور لبش کشید اخم کرد و عصبی
گفتم: گمشو نبینمت
دستاش رو دور گردم حلقه داد و گفت: عزیزم... من رو پس
نزن... مطمئن باش شب خوبی برات
درست میکنم
اونرو گفت و سرش رو برد توی گردنم...
با چندش از خودم جداش کردم و گفتم: علقه ای ندارم گمشو
بیرون... دلم نمیخواد کسی که
صدبار دستمالی شده رو داشته باشم
چشم ریز کرد و نفس خونسردی کشید و چمشی زد و
گفت: رامت میکنم
این رو گفت و از اتاق رفت بیرون
نوپه ها قبلتر رفتن و بعد از رفتن بانی باز در رو بستن
یادم رفت بپرسم ساعت چنده...! رفتم و دراز کشیدم روی تخت و
به سقف نگاه کردم... کجای کارم اشتباه بود که توی این دردسر
افتادم؟
کاش میتونستم حداقل صدای دیانا رو بشنوم... نمیدونستم الان
توی چه حالیه...
باید دفعه ی دیگه از شیدا حالش رو بپرسم...
چشم بستم... میخواستم بخوابم اما خوابم نمی امد... ذهنم
مشغول بود... حول هوش دیانا بود
و ایران

ایرانی که خیلی ازش دور بودم...
_دلم نمیخواد با تو صحبت کنم، پس خفه شو
اما انگار دست بردار نبود، این دختر زیادی داشت روی اعصابم نرو
میرفت

آمد و نشست روی پام و اگه دستام بسته نبودن قطعا پرتش
میکردم پایینچند وقتی بود اینجا اسیر بودم و اصل نمیدونستم
چقد گذشته!

نمیدونستم چرا کارن من رو ول نمیکنه!
دستاش که دور گردنم حلقه شد که حواسمرو بهش دادم و
گفتم:گمشو نمیخوام ببینمت...
خواست چیزی بگه که یکی از نوچه ها آمد و رو به بانی گفت:از
ایرانه

بانی لبخند شیطونی بهم زد و رفت وگوشیتلفنرو از دستش
گرفت

جواب داد:الو...سلم

_اوه شهاب؟

روکرد به من گفت:عزیزم....کارت دارن ولی،خواهرت نیستو
گوشی رو گرفت و خواست بپرسه شما کی هستی اما انگار اون
طرف قطع کرد

چرا فکر میکردم دیاناست؟

قطعا خودش بود....بدون هیچ شکی

تلفن که قطع شد رو بهم گفت:عزیزم...فکرکنم عشق کوچولوت
بود...

آمد و گوشه لبامو بوسید و گفت ذخیلی جذابی لعنتی.... دلم
میخوادت، اما کارن نمیزاره شب رو
باهات بگذرونم....

عصبی وبا چشمای به خشم نشست نگاهش کردم و
غرید: جنازم نمیزارم بهت برسه
لبخند خونسردی زد و گفت: اینجا تو تایین نمیکنی فقط کارن
تایین میکنه

حیف، حیف که دستم بسته بود و گرنه قطعاً سرش رو از بدنش
جدا میکردم....

پوزخندی زد و گونم رو بوسید و خواست از اتاق خواست بره
بیزون که قبلش خم شد و کنار
گوشم گفت: یه روز واسه داشتتم التماس میکنی پوزخند صدا داری
زدم

نگاه خونسردی کرد و از اتاق رفت بیرون و در رو با صدای بدی
بست...

نمیدونم چقد گذشت که کارن و نوچه ها آمدن داخل و نوچه ها
آمدن و دستام رو باز کردن

یا ولم میکردن یا می بستنم به صندلی...!

نگاهی به کارن کردم و گفتم: خیلی آشغالی

_ حرف نزن باید بریم... وقت امضاء کردن و گرفتن پولاست

عصبی نگاهش کردم و گفتم: چقد من اینجام؟

_ یه چند وقتی میشه، شاید دو هفته شاید دو ماه

حمله کردم بهش کهاون دوتا جلومو گرفتن، داد زدم _ حرومزاده

عوضی

بدون توجه به حرفم، رو به نوچه هاش گفت: بیاریدش
ومنروکشون کشون بردن بیرون... تازه تونستم خونه ای که توش
زندون بودم رو ببینم

منرو بردن توی یه اتاق دیگه ای وانداختنم توی حمام و در رو
بستن، صدای کارن روشنیدم
_حمام کن شهاب... باید مرتب بریم واسه معامله، لباس میزارن
برات، بپوش

لگدی به در حمام زدم و فحشیدادم و نگاهی به حمام کردم، یه
حمام کامل مجهز

بعد از دوشی که گرفتن، حس کردم سبک شدم... خیلی سبک...
وقتی زدم بیرون، کت شلواری آویزون بود و مجبوری پوشیدم
آماده شدم و رفتم سمت در و خواستم بازش کنم که طبق
معمول قفل بود در زدم که طولی نکشید و باز شد و کارن پشت در
ایستاده بود و نگاه بهم انداخت و لبخند زد
_معلومه آماده ای مهندس

عصبی نگاهش کردم و بی توجه بهش گفتم: چقده اینجام؟
_تقریباً یکماه....

دیانا

_وای چه قشنگه.... این سمتا ادم اما اینجارو اولین بار میبینم
آهیل با لبخند نگاهی کرد و گفت: جای بد کهنمیرمتون من
لبخند خجالتی زدن و چیزی نگفتم آنیل نگاهی به من و بعد به
برادرش کرد و گفت: خب حالا بیاین بریم توی یکی از آلاچیکا

بشینیم من خسته شدم ار راه رفتن
رفتیم و توی یکی از آلاچیکا نشستیم
یه ماهی از نبود شهاب میگذشت و من به ایت باور رسیده بودم
که من بی شیزی براش ارزش
نداشتم

که داشتم قطعاً یه تماسی باهممیگرفت...
اگه من رو واقعاً دوست داشتم، نمیرفت با یه دختر خارجی بریزه
رو هم....

هنوزم صدای اون زن توی گوشم بود...هنوزم شهاب خواب
درستی نداشتم
درسته زیاد ازش نگذشته بود، ولی برام طولانی ترین لحظه ها رو
به ارمغان آورده بود
با صدای آهیل از فکر بیرون امدم و با گیجی نگاهش کردم که
لبخند قشنگی زد و گفت:گفتم
چی میخوای برات بگیرم؟! نوشیدنی چی میخوری؟ یکم فکر کردم و
یهو گفتم:لیموناد

سر تکون داد و رفت...به رفتنش نگاه کردم
دارا میگفت، از رفتاراش مشخصه دوستت داره
میگفت شهاب روبا اینکه یکبار دید اما همون یبار دیدنش
فهمیده علقه ای به دخترپیدا
نمیکنه که منشیشه
میگفت تو هرچی هم باشی باشم برای اون تنها یک منشی
هستی

اولش حرفاشو قبول نکرده بودم اما حالا....
آهیل یه هفته هست که باهاش گرم شدم...
یه هفته ای بود که آهیل رو جایگزین شهاب کرده بودم
اما دلم....دلم راضی نبود...نمیدونم چرا اما راضی نبودبوی گند
خیانت تمام تنم رو گرفته بود...حس میکردم یه آدم خیانتکارم...
با صدای آنیل از فکر بیرون امدم و نگاهش کردم که پرسید:چرا
همش توی فکری اتفاقی
افتاده؟

چیمیگفتم؟میگفتم دلم با یکی دیگس که دلش با من نیست؟
میگفتم برادرت رو سپر بل کردم که شهاب رو فراموش کنم؟
چیداشتم بگم!؟

نه یکم خستم...دلم استراحت میخواد...
لبخندی زد و گفت:منم مثل توبودم اما فهمیدم که لیاقتشو نداره
خودمرو اذیت کنم...پس زدم
به بیخیالی

لیاقت؟شهاب لیاقت نداشت؟!شهاب خیلی لیاقت داشت
شاید من بودم لیاقت نداشتم...!!!.صدای اون زنگتوی ذهنم اکو
شد....یکی تو ذهنم هی داد میزد اونه که لیاقت تورو نداشت
اون بود که خیانت کرد بهت...اون بود
سرمر و به دوطرف تکون دادم وسعی کردم افکارم رو آزاد کنم و
بخاطر همین لبخندی زدم و
صاف نشستم و گفتم:نه بابا من کسی توی زندگیم نبوده که
بخواد لیاقت داشته باشه یا

نداشته باشه

آنیل سر تکون داد و گفت:پس خوبه

با امدن آهیل دیگه سکوت کردیم و تشکری ازش کردم

پسر مهربونی بود دیگه...نبود؟

نشست رو بهروم و گفت:چند وقتی هست شرکت نمیای؟

_استراحت میکنم،حالا که رئیس نیستش راحت تر میتونم

استراحت کنملبخندی زد و گفت:شهاب عصبانی میشه یکم

ترسناک میشه

شهاب....شهاب جذاب لعنتی...شهاب من....

_آره ولی چیزی توی دلشون نیست

شر تکون داد و گفت:بخورین

بعد از نوشیدن آمیل بلند شد و گوشیش رو برداشت و گفت:برم

به چندتا عکس بگیرم بزار

استوری

رفت و من موندم آهیل...حرفی نداشتم و نمیدونستم چی

بگم،پس سکوت کرده بودم

آهیل نگاهی بهم کرد و گفت:یه چند وقته حس میکنم

غمگینین....اتفاقی افتاده؟چنددفعه

خواستم ازتون بپرسم اما خب....

ادامه حرفش رو نزد...

غمگینُ ...من فکر کنم مردم...نه خوبم...

لبخندی زد و گفت:یه سوال میشه ازتون بپرسم؟

سوالی نگاهش کردم و سرم روبه نشونه ی آره تکون دادم

_خواستم بپرسم که... شما به کسی علقه دارین؟ یعنی اینکه
کسی توی زندگیتون هست؟
نفسی کشیدم و سرم رو کمی پایین انداختم...
کسی توی زندگیم بود؟
معلومه که بود، چندساله که بود... ولی اون...اون...
نمیدونم با چه دلیل و منطقی نه ای از لبام بیرون امد چرا گفتم
نه؟
_واقعا؟

با همون قاطعیت که نمیدونم از کجا می امد گفتم: آره
خیره شد بهم و چیزی نگفت و نگاهش رو دوخت سمت آنیل
_میشه بپرسم چرا این سوال رو ازم پرسیدین؟
بدون مقدمه نگاهی بهم کرد و گفت: با من ازدواج میکنی؟
خشکم زد... مرد های زندگی من چرا انقد یهوایی احساس
عاطفیشونرو ابراز میکنن؟
هرچند آهیل مرد من نبود...
نمیدونستم اون لحظه چی بگم... اصل نمیتونستم حرفی
بزنم... من قول داده بودم به
شهاب... من اون رو قبول کرده بودمچی داشتم که بگم؟ به خودم به
شهاب به آهیل
چیباید میگفتم؟
نگاهی بهش کردم، چشاش مشتاق بود، مشتاق تر از منی که
چهارسال عاشق بود...
مشتاق تر از شهاب...

آخ شهاب کاش نمیرفتی به این سفر مزحک
...من...

نمیدونستم چی بگم...

_نمیخواه الان جواب بدی فردا شب زنگمیزنم جوابمومیگیرم، تا
فردا شب فکر کن...فقط فردا
شب

و بلند شد و آنیل رو صدا زد و گفت: آنیل بیا میخوایم بریمورو به
من ادامه داد: بهتره بریم

سر تکون دادم و باشه ای گفتم و بلند شدم، آنیل که امد همگی
رفتیم سمت ماشین و وقتی

رسیدیم سوار شدیم و آهیل حرکت کرد

آنیل موزیکپرو پلی کرد و باهاش لب خونی میکرد و من عرق
افکارم بودم

حس بدی داشتم...حس گند خیانت

حس کثیف بود

حس هرزگی

حس لاشی بودن

نمیدونستم....نمیدنستم چیکار کنم...من باید به آهیل میگفتم
عاشقم؟

باید میگفتم خیلی وقته دلم بند دل یکی دیگس

باید میگفتم شهاب همه ی منه؟ باید میگفتم همه ی من من رو
نمیخواه؟

نمیدونم چقد عرق فکر بودم که با صدای آنیل از فکر بیرون ادمم

که با لبخند نگاهمکرد
وگفت:رسیدیم خانم
نگاهی به اطراف کردم...جلوی خونمبود کی رسیدیم؟چقد من توی
فکر بودم
با پیاده شدنم...چشمم خورد به دارا
امد سمتمون و سلمی کرد به آهیل و بعد به آنیل و بعد از
خدافظی کوتاهی هردورفتیم بالا
کیفمرو پرت کردم بهوری و نشستم روی مبل و خیر شدم به کف
خونه
دارا امد نشست رو به روم و گفت:چته،سگرمه هات رو همه؟
نگاهش نکردم و همینطوری گفتم:ازم خواستگاری کرد
_کی؟آهیل؟سرم رو نشونه ی آره تکون دادم که گفت:حالا تو
منتظر خواستگاری شهاب پارسا بودی؟
بازم تایید کردم
_حالا میخوای جواب منفی بدی؟
فکر میکنی اگه یکی مثل آهیل رو رد کنی شهاب پارسا ازت
خواستگاری میکنه؟مطمئنی؟
مطمئنی که شهاب میخوادت؟
خم شد طرفم و ادامه داد:من نمیگم آهیل رو قطعاً انتخاب کن
میگم فکر کن،شهاب مرد بدی
نیست هرچند من یکبار بیشتر ندیدمش،ولی میدونم مرد بدی
نیست اما سخت...سفت نفوذ
ناپذیره،ولی آهیل مهربون آقااست...خوش قلب چندباری دیدمش

از رفتارش مشخصه
عقب کشید و تیکه زد به مبل و گفت: باز ممیل خودته هر
تصمیمی بگیری من پشتتم
دارا گفت... همه چیرو گفت
ولی نمیدونه
نمیدونه اون شهاب نفوذناپذیر بهم ابراز علقه کرده نمیدونست
من نفسم به نفسش بنده
میدونه دوستش دارم
ولی فکر میکنه من فقط دوستش دارم؟ نه من سلول هام
فریادش میزنن همه ی بند بند
وجودم طلبش میکرد
ولی اون....
کلفه از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم که صدای دارا رو
شنیدم که گفت: با زندونی کردن
خودت هیچی تغییر نمیکنه
بی توجه بهش رفتم توی اتاق و در رو بستم، اون هیچی
نمیدنست از علقم... از عشق
چند سالم نمیدونست...
نمیدونم چقد توی اتاقم بودم که تقه ای به در خورد و صدای دارا
آمد: خوشگله پاشو بیا شام
بخور نمیری...
باشه ای گفتم و اونم رفت.... از اتاق امدم بیرون و رفتم سمت
سرویس و آبی به صورتم زدم

کلفه بودم...خیلی کلفه...دلم میخواست دوباره زنگ بزنم به اون
شماره مذکور

شاید من اشتباه میکردم باید میزدم تا مطمئن شم
از دستشویی بیرون امدم و رفتم سمت میز تلفن و شماره رو توی
دفتر داشتم

وقتی پیداش کردم شماره رو گرفتم که صدای دارا باز امد:حالا به
کی زنگ میزنی؟بابا ول بیا
شام یخ میکنه
_میام الان

یکم منتظر موندم تا بالاخره جواب داد
_الو...سلم...؟

بازم صدای یه خانم بود_الو...ببخشید آقای شهاب پارسا هستن؟
_شهاب؟ شما کی هستی؟

من کی بودم؟من چه نسبتی با شهاب داشتم؟
عزمم رو جذب کردم و گفتم:من نامزدشم
_اوه عزیزم،شهاب به من نگفته بود نامزد داره
_شما کی هستی؟

_شهاب به من میگه عشقم...من وشهاب قرار ازدواج کنیم
چشام بارونی شد....تلفن رو رها کردم و اشکم چکید...
پشت خط بعد از چندتا الوالو قطع کرد...ازدواج؟
شهاب و ازدواج؟دروغ میگفت...دروغ میگفت؟؟؟
_اه دختر یساعت منتظرتم بیا غذ....

قیافموکه دید هول شده امد طرفم وگفت:چت شد دیانا خوبی؟

خشکم زده بود، اشکی دیگه نمیچکید... ازدواج؟

شهاب من قرار بود با یه خارجی ازدواج کنه؟

این دروغ بود؟

_اه عصبانیم کردی دیگه بگو ببینم چت شد؟ با کی حرف

زدی؟ کی بود؟ غمگین نگاهش کردم و بی توجه به حرفاش

گفتم: گفتمی شام حاضره؟ چیدرست کردی برام؟

اخمیکرد و کلفه زیر بغلم رو گرفت و بردم سمت آشپزخونه

نشستم روی صندلی رو به میز نگاه کردم... ماکارونی درست کرده

بود

یه بشقاب پر برای خودم کیشدم و با اشتهای عجیبی شروع کردم

به خوردن

دارا خیره نگاهممیکرد اما اهمیت نمیدادم، نمیدونستم این اشتهای

از کجا آمده بود!

دلم میخواست فقط بخورم و به هیچفکر نکنم

اصل به درک که شهاب میخواد یه دختر خارجی بگیره

اصل به درک آهیل ازم خواستگاری کرده و من رو میخواد و من

نمیخوامش

اصل به درک من نفسم میرفت برای شهاباصل به درک....

انقد میخورم تا خفه شم و بمیرم

_یواش تر بابا چته!

بی توجه بهش میخوردم و فکرمو آزاد میکردم

دلم نمیخواست به هیچیو هیچکس فکر کنم، دلم میخواست

برای لحظه ای فکرم آزاد شه از

همه

از هرکسی

از شهاب

از عشقم بهش

از آهیل

از خواستگاری یهویییش

از همه و همه....بعد از اینکه سیر شدم از دارا با اون نگاه

متعجبش تشکر کردم و بلند شدم و از آشپزخونه زدم

بیرون

نشستم پای تیوی و یه موزیک رو پلی کردم و صداش رو تا ته

زیاد کردم و بلند بلند همراهش

میخوندم

دلم میخواست به هیچی فکر نکنم...

دلم نمیخواست ذهنم وقتش آزاد شه و سمت کسی بره

دارا با تعجب بیشتری امد و با صدای نسبتا بلندی گفت:دیوانه

شدی دختر؟

بلند شدم و شروع کردم رقصیدن و محل به حرفای دارا ندادم و

هروی میگفت من به جاش قر

میدادم و دلکبازی در می اوردم

اصل کارم دست خودم نبود انقد دلم نمیخواست صدای کسی رو

بشناسم دوست نداشتم

برگردم به دنیایی چند دقیقه پیشمدلم اون فکر و افکار رو

نمیخواست،خسته بودم

دارا عصبی گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و رفت سمت اتاقم
منم بیخیال به رقصیدم ادامه دادم و بلند بلند باهاش میخوندم
و جیغ و داد میزدم
مثل دیونه ها شده بودم...
نمیدونم با چندتا آهنگ رقصیدم و چقد بالا و پایین پریدم و تو
حال خودم بودم که صدای
آهنگ یهوقطع شد و باعث شد من وسط خونه باایستم
و نگاهی به سیستم کردم و با دیدن دنیا متعجل پرسیدم:تو
اینجا چیکار میکنی دنی
عصبی غرید:خجالت بکش انگار دیونس،تو که خیلی نیست غذا
خوردی چرا انقد پیر پیر
میکنی نمیگی بلیی سرت میاد دختر؟الان وقت رقصیدنه؟
نگاهی به کل خونه کردم و گفتم:دارا کجاست؟رفت؟عصبی تر شد
و گفت:اصل میفهمی من چیمیکم؟
اما بیخیال حرفش شدم و بلند بلند دارا رو صدا زدم و مثل دیونه
ها دور خونه میچرخیدم
اصل حال دست خودم نبودم نمیدونستم چم شده
قطعا زده بود به سرم و دیونه شدم
یهو دیدم دنیا امد و دستم رو گرفت و سرم داد کشید و
گفت:بسه بسه سرم رفت
اما من دیونه تر از این حرفا شده بودم
نهایت با کشیده ای محکمی که تو گوشم خوابوند به خودم امدم
و تازه انگار فهمیدم چخبره

انگار تازه دنیا رو دیده بودم...

با چشمای بارونی نگاهی به دنیا کردم و خواستم لب باز کنم اما

اشکام زودتر سرازیر شدند دنیا فکر کرد بخاطر کشیده ای بود که

بهم زد گریم گرفته و گفتم: مجبورم بودم بزنم، درد

گرفت؟ ببخشید خواهری دستم بشکنه دیانا عزیزم گریه نکن

نشستم کف خونه و سرم پایین بود و اشک میریختم، دنیا کنارم

نشست و گفتم: الهی قربونت

برم ببخشید دیگه نمیزنمت اصن غلط بکنم دستم روت بلند شه

با بغضی که داشتم بدون توجه به حرفاش

گفتم: شه... شهاب... ز... زنگ... زدم... دختره... میگفت... میخواد... ازد

واج... کنه... با... شهاب... دروغ...

نیگفت... آره..

زول زدم به دنیا و ادامه دادم: اون دختره دو... دروغ

میگفت؟ یعنی... یعنی چی شهاب

منو... میخواد شوهرش کنه... ا... اون... شهاب... شهاب منه

مال خودمه دنیا... چرا... چرا اون دختر خارجی

م... میخواد... میخواد ببرش... نمیخوام

عین این دختر کوچولوها شده بودم که عروسکشون رو از

دستشون گرفته بودن و بهونش رو

میکرد

دنیا بی حرف من رو به آغوش کشید و موهام رو نوازش کرد...

سه روز گذشته بود... از اونروز کزایی سه روز گذشتاز شیدا

پرسیدم درباره ی شهاب، گفته بود زنگمیزد

گفته بود فقط حال دیانای بدبخت رو نمیپرسید، گفته بود از تو چیزی نگفته بود باید میگفت؟
نباید میگفت...!؟

تصمیم گرفتم جواب آهیل رو بدم، مثبت دادم
بماند چقد ذوق زد، اما من خنثی بودم، شهاب هنوز نیومده
بود... هنوز خبری ازش نبود
من دیگه تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم، آهیل و خانوادش دیشب
آمده بودن خواستگاری
پدرش گفت باید عقد کنن....

عقد کنم؟ با آهیل؟ آهیل خوببود... خیلی خوببود... اما من
چی؟ دنیا بهم اخم کرد... گفت کارت اشتباست، گفت دیونه
شدی، گفت خیلی خری
من خر بودم؟ بودم... تقصیر شهاب بود، دوماهی بود رفته بود و
حتی یه تماسی با من
نگرفت... حتی یه پیام....

با صدای گوشیم از افکارم جدا شدم
گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحهش کردم، آهیل بود
جواب دادم: الو سلم

_سلم عزیزم خوبی؟ من دارم میام طرفت آماده ای؟
_آره امادم

_باشه پس تا یه ربع دیگه میرسم
باشه ای گفتم واونم با فعل... تماس رو قطع کرد
قرار بود بریم حلقه بخریم... حلقه برای من و آهیل... چقد دور از

باور بود...چقد دور از ذهنم بود
چرا راضی نیستم...چرا دلم نمیخواد...چرا هنوز شهاب رو
میخواستم؟چرا شهابی رو میخواستم
که من رو نمیخواست
اگه میخواست که بهم یه زنگمیزد...
سرم حسابی درد میکرد...از خودم بدم می امد،نمیدونستم دارم
چیکار میکنم!!
زندگی که من میخواستم این نبود...
شهاب

کارا خیلی دیرتر از چیزی که فکر میکردم تمام شد...تقریبا دو ماه
و خورده ای بود که من اسیر
کارن بودم و به حدی عصبانی بودم که اگه میتونستم تا جون
داشت میزدمش
بعد از اون امضاء کذایی بالاخره کارن من رو ول کن
گفت باید بری ایران...و الان منفردگاه بودم،اما نمیتونستم
برم...نمیتونستم کارن رو همینطوری رها کنم
با تلفن سیاری که اونجا بود شماره ی سیامند رو گرفتم....خیلی
بوق خورد تا بالاخره جواب
داد:بفرمایید؟
_منم شهاب

_اوه شهاب تویی؟هیچ معلوم هست کجایی؟خیلی میخواست
باهات تماس بگیرم اما شماره
ای که بهت زنگ میزدم یه زن جواب میداد

بی توجه به حرفش گفتم: برو اینترپل گذارش کارن رو بده، من
این چند وقته اسیر کارن
بودم، من رو مجبور کرد کل پول رو از این پروژه بدم به
اون، همینالان اقدام کن
_لعنتی، لعنتی میدونستم این کثافت آخر کار خودش رو
میکرد، وای شهاب، دیدی بهت گفتم
دیدی....

پرید وسط حرفش و گفتم: بسه کاریکه می‌گمرو بکن من دارم
برمیگردم ایران
باشه باشه میرم فقط مدرک می‌خوام رسیدم ایران می‌برم
براشون....

خواستم بپرسم دیانا چگونه؟ ولی زبونم نچرخید و گفتم: از شرکت
چخبر؟

_روند خودشو میره، راستی آهیل قرار ازدواج کنه امشب عقدشه
_امشب؟ چه ساعتی؟
_ساعت ۸ میرسی؟

_احتمالا برسم چه بی خبر با ک....

با خوندن شماره پروازم دیگه وقت نشد بپرسم با کی قرار ازدواج
کنه گفتم: باشه من باید برم
فعل

خدافضی کردم و رفتم و از گیت عبور کردم...
نمیدونم چقد زمان برد که بالاخره هواپیما نشست و من پیاده
شدم به ساعت ۵:۳۰ مچیم نگاه کردم ساعت ۵ عصر بود....

بعد از گرفتن چمدونم رفتموسوار تاکسی شدم و آدرس خونه
دیانا رو دادم
میخواستم قبل از اینکه برم خونه،برم پیش دیانا خیلی وقت بود
حتی باهاش حرف نزده بودم
دلم براش خیلی تنگ شده بود
وقتی رسیدم به تاکسی گفتم صبر کنه،زنگ خونهر و زدم،یبار
دوبار،سه بار
اما انگار کسی خونه نبود...
اخمی کردم و دوباره سوار تاکسی شدم ورفتم سمت خونه
توی راه گوشی رو روشنکردم وتماسی با دیانا گرفتم
(مشترک مورد نظر خاموش است...)
عصبی گوشی رو قطع کردم...کجا بود پس؟؟؟رسیدم خونه و
زنگخونهر و زدم و در باز شد،رفتم داخل که شیدا با حیرت
گفت:وای داداش
کیامدی،الهی قربونت بشم
اینرو گفت و بدو امد بغلم کرد...
روی موهاش روبوسیدمو سفت بغلش کردم،دلم براش تنگ بود
از آغوشمامدبیرون و گفت:بیا بیا بریم خونه
نگاهی به آسمون کردم،هوا تاریک شده بود...نمیدونمچرا ولی
دلم یجوری بود...حس خوبی
نداشتم...
وارد خونه شدم،هیچوقت فکر نمیکردم یه روز دلم پر بکشه واسه
این خونه و حتی این کشور

ولی حالا....

_داداش چرا خبر ندادی میای؟ می امدم دنبالت_خودت تنها بودی
این چند وقت؟

_آره تنها که نبود سرایدار بودش،بعدشم یه دو سه روز آهو امد
ولی خب درس که داشت رفت

سر تکون دادم و گفتم:برم دوش بگیرم
_داداش دعوتیما...

_دعوت؟ اها عقد آهیل رو میگی...باشه

خواستم برم که گفت:داداش تو ناراحت نیستی؟

با شک و تعجب نگاهش کردم و گفتم:چرا باید ناراحت باشم؟

_ها...هاه...هیچی برو برو حمامکن آماده شو،منم برم آماده شم

سر تکون دادم ورفتم اتاقم...گوشیروبرداشتموزنگی به سیامند

زدمسریع جواب داد:جانم شهاب

_رفتی اینترپل؟

_آره رفتمگفتنباید با خودش حرف بزنی،فردا صبحاول وقت باید

بری اونجا

_باشه ممنون

_امشب میای؟

_آره آماده شممیام

_باشه پس منبرمفعل

خدافضی کردم و گوشی رو قطع کردم و رفتم حمام و بعد از دوشی

که گرفتمامدم بیرون

در کمد رو باز کردم و لباسامرو نگاه کردم،یه کت قهوه ای رو

انتخاب کردم و تن زدنمیدونستم عروس کیه، خیلی هممهم نبود
برحال من زیاد توی زندگی شخصی آهیل دخیل
نبودم!!

آماده که شدم کروات رو بستم و آماده به ساعت نگاه کردم
ساعت ۵/۷ بود...

از اتاق بیرون زدم و رفتم توی سالن نشستم روی مبل
با صدای نسبتاً بلندی گفتم: شیدا، سریع باش دیر نشه، تا برسیم
محضر وقت می بره
الانمترافیک

صدای در اتاقش روشنیدن و فهمیدم از اتاق امد بیرون یکمبعد
امد پایین و گفت: امدم داداش
امدم

نگاهی بهش کردم...چه به خودش رسیده بود!!
_ باز خوبه زیاد با آهیل رفت و آمدی نداریم، انقد به خودت رسیدی
لبخندی زد و گفت: با آهیل نه ولی با دیانا که دارمبا امدن اسم
دیانا بلند شدم و رفتم نزدیکش و گفتم: دیانا؟
_ آره دیگه دیانا، همین دیانا سعیدی دیگه، منشیت عروس دیگه
مگه نمیدونستی؟
عروس دیانا بود؟

نفهمیدم با چه سرعتی از خونه زدم بیرون و قبلش سویچرو
برداشتم

شیدا افتاد دنبالم و گفت: داداش داداش صبر کن، چیشده؟ صبر
کنداداش

برو داخل این عروسی کنسله
اینرو گفتم وسوارماشین شدموگاز دادم....
با سرعت میروندم، حسابی عصبانی بودم و این عصبانیت دست
خودم نبود
اصل نمیدونستم چمه
اصل باورم نمیشد دیانا بهم خیانت کنه! اصل بهش نمیخورد این
حرفا... نمیدونم با چه سرعتی روندم تا بالاخره رسیدم به اون
محضر
با سرعت پیاده شدم و رفتم و سیامند دم تالار بود و سریع امد و
گفت: داداش چیشده الان
شیدا خانم بهم زنگ زد... اتفاقی...
نذاشتم ادامه بده کنارش زدم و رفتم طبقه ی بالا و رسیدم
چشم خورد به اون پسری که می امد تالار دنبالش، برادرش بود!؟
با ورودم همه نگاهم کردن و دیدی به عروس و داماد
نداشتم، رفتم داخل و رفتم سمت جایی که
سفره عقد چیده شده بود
دیدمش... داشت با دختری صحبت میکرد...
آهیل وقتی من رو دید با خوشحالی اكد سمتم و گفت: آقای پارسا
خوشحالم امدید، کی از سفر
تشریف آوردین؟ خیلی خوش امدید با افتادن گوشی دیانا از
دستش همه نگاهش کردن... دستش میلرزید
دستت میلرزه؟ انتظار دیدن من رو نداشتی؟ آره نداشتی...
نگاهش افتاد به من و بی توجه به آهیل گفتم: نتونستی دو ماه

منتظرم بمونی؟انقد هولی؟
بلند شد چشاش اشکی بود...برام مهم نبود دیگه...دیگه این
دختر از چشمم افتاده بود...
دیانا

با صدای آهیل که اسمپارسا رو آورد دستام شل شد و گوشه از
دستم افتاد
شهاب آمده بود؟
شهابم؟

چرا الان؟نمیدونم با چه تونی روموکردم سمتش و نگاهش
کردم،آهیل بهش خوش امد گفت،چشاش
وای چشاش پر از نفرت بود
چرا نفرت شهاب؟چرا از من بدت میاد؟
توبودی که رفتی با یکی دیگه
با صداش لرزیدم

_نتونستی دو ماه منتظرم بمونی؟انقد هولی؟
هول بودم؟من؟شهابم تو...
اشکم چکید...همه بودن...جلوی همه شهاب؟
_خاک تو سر من که به تودل بسته بودم،تو حتی نتونستی صبر
کنی،شاید رفته بودم مرده
بودم!مرده بود...اون میمرد که منم مرده بودم...
نه شهاب تو بهم خیانت کردی...تو خیانتکاری
فقط تونسته بودم بهش نگاه کنم،اصل نمیتونستم حرفی
بزنم...زبونم بند آمده بود

اشکم میچکد
صبا نزدیک شهاب شد و گفت: این حرفا چیه آقا چی میگی درست
صحب...
دنیا نداشت ادامه بده و کشوندش
چشمای آهیل ناباور بود... متعجب... هنگ...
حق داشت دیگه... نداشت؟
_خوبه مبارکه آهیل پسر خوبیه، ولی میدونی تویی که لیاقتخوبو
نداری، تولیاقت هیچ چیز و
نداری این رو گفت و روشو ازم گرفت و گفت: خراب کردی
دیانا، خراب کردی
با شنیدن اسمم توسط شهاب قلبم ریخت... آخ قلبم... شهابم
رفت... شهاب عزیزم... من... من گند
زدم؟ من خراب کردم؟ تقصیر من بود؟
یه لحظه سرم گیج رفت و افتادم روی صندلی... آنیل جیغی زد و
دنیا سراسیمه امد سمتم و
گفت: خواهرم... عزیزم... صبا صبا براش یه آب قند بیار
یکم بعد صدای ضربات قاشق رو توی لیوان شنیدم و دنیا لیوان
رو جلوی دهنم گرفت و
گفت: بخور یکم سر حال میای
سر حال؟ شهاب رفت... قلبم رو برد...
غمگین نگاهش کردم، قطره اشکی
ریخت... میدونست... میدونست چه دردی میکشم فقط اون
میدونست

مادر آهیل غر زد...میشه بپرسم چخبره اینجا؟این آقا کی بود؟چه
سر و سری با خواهرتون داره؟خواهرتون
مشکلش چیه ؟

صبا با عصبانیت داد زد:حد خودتون بدونید خانم،سر و سر
کدومه این وصله ها به خواهر من
نمیچسبه،در ضمن نمیبینی حالش بده،الان وقت این حرفاست؟
صدای آهیل رو شنیدم
با مادرش بود بردش یه گوشه...
خیره بودم یه نقطه،شهابم لاغر شده بود...خیلی لاغر شده بود...
حس کردم کسی کنارم نشسته...یکم بعد دور خلوت شد...
صدای آهیل امد:من...من واقعا گیج شدم دیانا،تو...تو با شهاب
بودی؟منظورش چی بود
منتظرش نموندی؟بهم بگو دیانا حقمه بدونم
چی میگفتم؟!میگفتم تو بازیچه ی دست من شدی؟
میگفتم میخواستم شهاب رو فراموش کنم و تورو وارد بازی
کثیفم کردم؟چیمیگفتم!!؟ای خدا آهیل خوب بود
چرا

ولی زبونم حرکت نمیکرد حرف بزنم،هنوز صدا های شهاب تو
مغزم بود

هنوز حرفاش روی دلم بود...

شهاب گفت ورفت...

شهاب هرچی خواست گفت...

نذاشت بگم...نذاشت بگم چرا...نذاشت بگم برای چی

حق داشت...من منتظر نمودم...راست میگفت

من هول بودم

اگه نبودم که الان محضر نبودم...من هول نبودمشهاب هولم کرد...

صدای آهیل رو شنیدم که صدام میکرد،حوصلشو نداشتم

حوصله هیچکسو نداشتم

صدای دارا امد

دارا خوب بود...دارا باید من رو میبرد...میبردم یجای دور،خیلی دور

_دیانا پاشو ببرمت خونه،پاشو

لحن جدی بود،لحنش عصبانی بود،دارا هم عصبانی بود،حق

داشت...حق داشتن

من ابرو خانوادمو بردم...شهاب شکست...من شکوندمش

با کمک دارا از روی صندلی بلند شدم که آهیل گفت:حق من

نیست بدونم!؟

_من بهتون میگم،همه چیزو صدای دنیا بود...آره خوب بود که

میگفت،باید میگفت...اصل باید میدونست من چه آدم

گوهیم...شاید دیگه بهم علقه نداشت

شاید دیگه دیانا براش جذابیتی نداشت...

دارا منرو از محضر برد بیرون جلوی اون همه چشمی که با چشمای

متعجب و اخم های

شدید نگاهم میکردن

نگاهشون سخت بود،درد داشت...

من رو نشوند توی ماشین و خودشم نشست و روند...
سرم رو روی شیشه ی ماشین تیکه زدم و اشک ریختم...در
سکوت اشک ریختم
توی یه لحظه همه چی نابود شد
شهابم رفت....شهابی که توی این دوماهه حسابی لاغر شده
بود آهیل هم....آخ آهیل تو گناه داشتی....
_همهچیز دنیا بهم گفت، کلی دعواش کردم که چرا زودتر بهم
نگفته، کلی عصبانی شدم و حرص
خوردم که تو چرا بهم نگفتی دیانا؟ من و تو که این حرفا رو
نداشتیم؟ چرا نگفتی، میگفتی
پاهات رو زنجیر میگردم که سمت آهیل نری، تو گوه خوردی وقتی
به یکی دیگه قول دادی و
باهاش قرار میزاری یکی دیگه رو بازیچه کنی؟ شهاب و آهیل چه
گناهی دارن؟ تو ذهنت
مسمومه دیوانه ای....
اینرو گفت و سرعتش رو زیاد کرد...
سرعت زیاد خوب بود...اصل مرگ خوب بود...دلم مردن
میخواست...دلم میخواست بمیرم
شهاب که رفت...زنده بودن چه فایده؟
نمیدونم چقد زمان برد تا رسیدیم خونه، من رو پیاده کرد و زیر
بغلم گرفت و برد سمت خونه
وقتی وارد شدیم دراز کشیدم روی کاناپه و مثل جنین توی خودم
مچاله شدم

دارا بالا سرم ایستاد و هیچ نگفت...چیمیگفت؟
چی میتونست بگه...؟؟چشم بستم،دوست داشتم
بمیرم...دوست داشتم...نباشم،دیگه نفس کشیدن فایده ای
نداشت

من ابروم رفته بود....من شده بودم خیانتکار
بدکاره

من کثیف بودم...

با پتویی که دارا روم گذاشت،سعی کردم بخوابم
نمیدونم چیشد خوابم برد،رفتم به عالم بی خبری...خوب بود این
عالم،بهشت بود گاهی....

*

یک هفته از اون قضیه میگذشت،شهاب ناپدید شده بود...
آهیل هم...آخ آهیل....

*فلش بک به دو روز پیش*با بی حوصلگی بلند شدم،حوصله
هیشکی رو نداشتم نمیدونستم این کی بود هی زنگ
میزد،چرا نمیرفت؟چرا ولم نمیکنن؟

رفتم سمت آیفون و با دیدن آهیل،نفسم بند امد...

آهیل...تو....من چه رویی دارم ببینمت؟

سنگ پای قزوین نبودم که!!

باز صدای زنگ فضای خونه رو گرفت،باز کردم،در بی صاحب رو باز
کردم و کاش باز نمیکردم....

در واحد رو باز گذاشتم و رفتم و نشستم روی مبل تک

نفره،ژولیده بودم،هرچی بودم دیانای

همیشه نبودم...خودم نبودم،قطعا اینی که بودم دیانا نبود
یکم گذشت صداش پیچید توی خونه ی در سکوت،انقد سکوت
که انگار خاک مرگ پاشیده
باشن...

حال نداشتم بگم من اینجام،خودش پیدا میکنه...یکم بعد امد و
دیدمش،هنوزم خوشتپ بود،هنوزم دخترکش بود،هنوزم
خواستنی بود

این مرد همه چیز تمام بود...اما نه برای من...
من براش کم بودم...

اون یه فرشته میخواست،نه یه خیانتکار
نگاهش نکردم،با چه رویی؟

نشست کنارم و گفت:دنیا خانم همه چیز رو بهمگفت...از علقه ی
چندسالت به شهاب ازابراز
علقش به تو...

نفسی کشید...آخ شهاب...شهاب...

ادامه داد:من خیلی فکر کردم،من دوست داشتم ولی نه به اندازه
ی عشقی که تو به شهاب

داری،الانم دوست دارم،ولی دیگه نمیشه،نمیتونم!نه بخاطر اینکه
میدونم عاشقی نه بخاطر

احساست...نه...سکوت کرد...حرفاش بوی خدافظی میداد،یه
خدافظی طولانی...از اونا که میرن وپشت

سرشونم نگاه نمیکنن،از اونا که...دیگه نیستن...

به حرف امد:تنها دلیلم که میگم نمیشه،بخاطر اینکه...من

نمیتونم با کسی باشم که...انتظار
کشیدن رو بلد نیست،زود قضاوت میکنه...بد قضاوت
میکنه...شکاکه و اعتماد به نفسش
پایینه...نمیشه نمیتونم با همچین شخصیتی زیر یه سقف زندگی
کنم!نمی تونم با کسی باشم
که حتی نمیتونه دو ماه بخاطر عشقش صبر کنه...نمیشه...
عشقم؟!...راست میگفت...من صبری نکردم...پس چهارسال
حساب نمیشه؟خب شاید نمیشه!!
بلند شد دیدم دستاش میلرزه،این مرد میلرزید
آخ
دیانا چه گوهی خوردی
چیکار این دوتا مرد کردی؟
آهیل خیلی خوب بود...آهیل مرد بود..._امیدوارم خوشبخت
شی،شهاب ناراحت خیلی،اما میدونم دوستت داره،یکم سخت
هست اما
نفوذ ناپذیر نیست...شهاب مرد مهربانی...باهاش خوشبخت
میشی مطمئنم...تلش کن
ببینیش باهاش حرف بزن...سعی کن ببخشت....
پشتش بهم بود و اینا رو میگفت...و در آخر خدافظی کرد...
آهیل رفت...قدماش سنگین بود...رفتنش سنگین بود،رفتنش
سخت بود...آهیل یه دوست
بود...یه دوست مهربون
آهیل رفته بود...

زمان حال

آهیل رفته بود...

شهاب هم ناپدید شده بود

شیدا زنگ زد و گفت چیکار داداشم کردی!

گفت وسایلشو جمع کرد و رفتگفت نمیدونه کجاست

گفت نگرانه

شهابم کجا بود؟

من چیکار کنم بی اون؟

آهیل گفت سعی کن ببخشت

چی رو ببخشه؟

خیانتم رو؟؟؟ کثیف بودنمو؟؟؟

صدای دنیا امد...کیامد؟کلید داشت حتما

من که دیگه توی این دنیا نبودم!

امد نشست کنارم

_جمع کن خودتو،انگار شوهرش مرده،دختره ی دیوانه‌شهابم

نبود...شهابم بیاد،خوب میشم،بخدا که میشم...

_هی دختر با نشستن اینجا هیچی درست نمیشه گفتم بدونی!

نگاهش کردم...فقط نگاه،از اونا که کلی حرف داشتن،از اونا که

میگفت...پس چیکار کنم!؟

از اونا که سخت بود...

_برو شهاب رو پیدا کن بگو غلط کردم،والا اینجوری که توداری

خودتو از بین میبری بنظرم این

کار رو کنی بهتره

پوزخند زدم، نه بخاطر غلط کردن گفتن، چون نمیدونستن شهابم
کجاست...

_سیامند رو دیدم...

سیامند...دوست شهاب بود، شهاب رومیشناخت از خودش

بهتر، یعنی میدونست شهابم

کجاست؟ حتما میدونست با چشمای مشتاق دنیا رو نگاه کردم، وقتی

دید مشتاقم گفت:گفت احتمالا رفته کلبه ی

شمالش، پیدا کردنش سخته اما میشه پیدااش کرد، جیپی اسداد

که راحت تر پیدا شه، گفت

خواستم خودم و شیدا بریم ولی میدونم دیانا بره بهتره...

مثل برق گرفته ها بلند شدم، شهابم رومیشه دوباره ببینم؟

رفتم سمت اتاقم، کمد رو خالی کردم، میخواستم بهترین

لباسم رو بپوشم...من خیانت کار بودن

اما پشیمونم

من شهابم رو میخوام، حالم با اون خوبه

قلبم به عشق اونمی تپه

خوشترنگ ترین و خوشگل ترین مانتو مروتن کردم، موهام رو بستم

و دنیا در سکوت نگاهممیکرد

نشستم پشت میز آرایشی

قیافم پُرمرده شده بود...

اصلح نکرده بودم و پر مو شده بود....بند رو برداشتم و گرفتم

سمت دنیا، فهمید منظورم رو لبخند کم جونی زد و آمد سمتم

سوار ماشین شدم و رو به دنیا گفتم:دعا کنبرام دنیا

اخمی کرد و به شوخی گفت: خجالت بکش دختر همین الانشم
دارم اشتباه میکنم میفرستم
بری، میری پیش پسر مردم... صبا بفهمه سرم رو میکنه، هییی
سامان رو بگو!!!

لبخندی زدم و گفتم: ول کن تورو خدا
بی توجه به من رو به راننده ای که خانم بود گفت: چون شما و
چون ته تغاری ما، حواست
بهش باشه

_ چشم خانم نگرام نباش، دست منسپردیش خیالت تخت
سر تکون داد و رو به راننده گفتم که حرکت کنه اونم رفت و از
شیشه دست تکون دادم برای
دنیا

نمیدونستم قرار چی بشه، لوکیشنی که داشتم جای پرتی بود و
تقریبا چست جنگل

بود، نمیدونستم میتونم تنهای پیداش کنم یا نه! با صدای گوشیم
از فکر بیرون زدم و نگاهی به صفحه گوشیم انداختم، شیدا بود
_سلم شیدا جون

از شیدا هم خجالت میکشیدم...

_سلم دیانا، خوبی؟

_ممنون

_رفتی؟

_تورا هم، شیدا دعا کن بتونم ببینمش

_دیانا، شهاب پسر مغروری نیست، فقط درونگراست میدونی اون

بچگی نمیگم سخت ولی
خوبی نداشت، باهاش مهربون باشه وبمون، تورو خدا دیگه
اینجوری نرجونش، بهش بی اعتماد
نباشچشام بارونی شد... بچگیاش چطور بود مگه؟!
_من شهاب رو دوست دارم، خیلی بیشتر از خودم، تو اینو میدونی
_میدونم، اما... کارت اشتباه بود، اینم تو میدونی
_میدونم خیلی خوب میدونم
_داداشم رو بیاریا
لبخندی به لحن شوخش زدم و گفتم: اگه بیاد که من از خدومه...
نفس صداداری کشید و گفت: من برم دیگه...
_باشه ممنون، شیدا... سوالی صداس زدم که گفت: جانم؟
_ببخشید بابت این اتفاقا، میدونم مقصرم... قول میدم هر جور
شده درستش کنم
_شهاب رو بیار ببینمش خوب میشم...
اشکم چکید...
میدونستم جونش به جون شهاب بستس
میدونستم غیر از شهاب هیکشیر و نداره
من چیکار زندگیشون کردم... من ویران کردم همهر...
گوشی رو قطع کردم و اشکامرو پاک کردم وخیره شدم به
جاده، دلم میخواست هرچه زودتر می
رسیدم
با صدای خانمراننده نیم نگاهی بهش کردم که گفت: موضوع
عشقیه؟

ـعشق؟ فراتر از اون ـ چیهولت کرده؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: پس چرا داری میری
دنبال کسی که نمیخواستت!
ـ مقصرم... مقصر همه ی اتفاقای الان منم... من کثیف شده بودم
ـ من که نمیفهمم چی میگی خانم، ولی از من میشنوی یکم طاقچه
بالا بزار بابا، درشته شوهر
قحطه ولی ایجوری میکنی فکر میکنه چه پوخیه
نگاهمرو کامل سمتش گرفتم و گفتم: شهاب من خیلی هم آدم
خوبیه، اصل شما که قضیه رو
نمیدونی چرا قضاوت میکنی ها؟ خودم میدونم چیکار دارم
میکنم، میگم مقصرم و دارم میرم که
اشتباهم رو اگه بتونم و بپذیره جبران کنم، توچیمییگی این وسط؟
خنده ای کرد و گفت: والا همینوبگو، به من چه اصل، برو هرکاری
دلت میخواد کنه من رو
ـ سن ن، والا چیکارتون دارم، اصل برو بهش تعظیم کن بگو
منوببخش سرورم یا بگو منروبکش
وخلصم کن
اینرو گفت و خندش گرفت...
لبخندی به لحنش شوخش زدم... زن جالبی بنظر میامد... سریال
زیاد نگاه میکنی!
ـ جان تو ما که وضعمون شبی شما مایه دارا نیست، این ماشینم
که میبینی جون تو مال من
نی، مال دایی مادرمه، گاهی به ما میده روش کار کنیم یه نون در

بیاریم، جدیداً به تلویزیون
خریدیم جان تو این سریال چینا رو نشون میده، چیبود
دختر... گونگی... سونگی... دونگی... یچیزی بود دیگه
بعد از چند وقت بالاخره خندم گرفت و قهقه زد...
خیلی خوبگفت... گونگی... وای خدا
با تعجب نگاهم کرد و گفت: وا خانم چته، یبار اشم میریزی یبار
میخندی دیونه میونه ای چیزی
هستی!؟

خندم که تمام شد گفتم: نه دیونه نیستن، در ضمن اونی که
میگی، اسمش دونگ یی
_هاا شما هم میبینی خانم، نمیدونستم این بالاشهریا از این چیزا
هم نگاه میکنن_ تلویزونی که میگی شبکه هایی که داری رو ما
هم داریم، مگه میشه نبینیم، بالا و پایین نداره
که....

_ای بابا خانم شما الان اینو میگی، ولی کلی فرق داریم ما و
شما... شما عرضم به حضورت یه
تاکسی گرفتی دربست تا فلن جا، ما میخوایم بریم یه امامزاده ای
پیری جایی یه پیکان ممد
داره، تو محلمون تو فقط ماشین داره... هر وقت میریم ۱۵/۱۰ نفر
میچپیم تو پیکان ممد... ما که
مثل شما نیستیم
اخمی کردم، چرا زندگیا انقد متفاوت باشه!؟
ناراحت شدم... اما سعی کردم به روی خودم نیارم

بخاطر اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: شما چندتا بچه داری؟
_ای عزیز، من بچم نمیشد از دار دنیا فقط ی دختر دارم تازه دیپلم گرفته

_همسرتون چیکار میکنه؟

_ای خدا، اون تا وقتی بود زندگی خوب بود، اما رفت زیر ماشین... تاکسی شهرستان بود، خط رو میرفت ومی امد... تا شب ی تریلی زیر گرفتش ورفت.. بعد من شدم سرپرست خونه وکار میکنم، همه کاریم کردم... ابایی ندارم، والا مار که عار نیست، فقط میخواستم دخترم سر و سامومبگیره، درسش خیلی خوبه همهنمراش بیست جون شما _اسمش چیه؟

_صدف

لبخندی زدم: صدف... چه اسم قشنگی چه شکلیه؟

_عکشو دارم صبر کن

آفتاب گیر ماشین رو داد پایین و عکسی بیرون کشید و گرفت ستم

_این دخترمه نوکرته

_خداحفظش کنه واستون

نگاهی به عکس کردم، چقد خوشگل بود... چشاش رنگی بود و صورت گرد و چشای درشت داشت و بینیش هم خوشفرم و رنگ

موهاشم قهوه ای روشن بود

با تعجب گفتم: این واقعا دختر شماست؟

آره تعجب داره؟

خیلی نازه عزیزم... ماشالله خیلی نازه، ولی شبی شما نیستا

خندید و گفت: مادر خدایا مرز شوهرم، خوشگل بود، رو اون

رفته، ممد خواستگارشه ولی حیقم

میاد دخترم رو بدم به اون ممد در پیت

لبخندی زدم و گفتم: آره بزارید درس بخونه، قطعاً به یجایی میرسه

آره دخترم، به ممد گفتم، پاتو بکش بیرون از زندگی دخترم شما

دوتا دخلی به هم ندارید

الان خودش تنهاست؟

کی ممد؟ خنده ای کردم و گفتم: نه صدف رو میگم

ها نه اون وقتایی من میام کار میکنم میره پیش ننه، مادرم رو

میگم

اها خدا نگهش داره واستون

آره اون بنده خدا هم آخرای زندگیشه، ولی خب همینم که هست

خوبه سایه ای بالاسرمون

بله درسته

حالا ما که این همه گفتیم برات، تو نمیخوای بگی قضیت چیه!؟

نفسی کشیدم و خیره شدم به رو بهرومو گفتم: خیانت کردم، کار

اشتباه، احمقی، کار دور از عقل

اشکال نداره فکر نکن بهش، آبی که بریزه نمیشه جمعش کرد

ولی میشه خشکش کردن گاهش کردم که گفت: میخوام بگم آب

لکه ای ازش نمی مونه خیس میشه ولی لکه

نمی مونه، میتونی پاکش کنی حداقل خشکش کن

_کاش همینجوری که میگفتین ساده بود کاش میشد

_میشه فقط باید بخوای

_من که میخوام مهم اینه که اون چیمیخواد، کیمیرسیم؟

_فعل مونده شما یه چرت بزن بنظرم

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و صندلی رو کمی عقب

کشوندم و دراز کشیدم و

چشمبستم

نمیدونم چقد گذشت که خوابم برد...

آهیل روی تخت دراز کشیدم و به سقف زول زدم، ذهنم خالی

بود از همه چی... واقعا به چی

میتونستم فکر کنم

ذهنم شلوغ بود ولی اون لحظه حس کردم خالیه خالیه، بعد از

اون جنجال روز عقد توی یه

ابهام بودم

بعد از شنیدن حرفای دنیا، متعجب شدم، باور نمیکردم دیانا

همچیکاری کرده

دیانا به شهاب علقه داشت و بخاطر شکاکیش امد سمت من؟

نفسی کشیدم که در اتاق باز شد و مامان امد داخل

خیلی خونسرد نگاهش کردم و گفتم: میشه بپرسم چرا در

نمیزنین؟

_نه میشه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت: پاشو بیا شام بخور، اون از زن

گرفتنت اینم از این زندگیت

لبخندم پهن شد و نگاهش کردم و گفتم: چرا انقد حرص میخوری خوشگلم؟_خوبه خوبه، هنوز یادم نرفته با این عروس انتخاب کردند ابرو نزاشت برامون جلو فامیل بلند شدم و نشستم روی تخت و گفتم: اهوم واقعا چه دختر شلیطه ای بود نه ؟

_منو مسخره میکنی پسر؟

با حفظ لبخندم رفتم طرفش و گونش رو بوسیدم و گفتم: الهی قربونت برم مامان خوشگلم، من غلط بکنم مسخرت کنم

_پاشو بیا بریم شام بخور، توام زده به سرت قاطی کردی سر تکون دادم و باشه ای گفتم و حرفی نزد، اونم رفت و در رو بست

رفتم سمت سرویس و دست و صورتم رو یه آبی زدم و از اتاق زدم بیرون...

همه سر میز شام بودن و منم رفتم و کنار آنیل نشستم که پدر گفت: خوبی پسر؟

_آره بابا خوبم مشکلی نیست_خب پس بفرمایید شروع کنید نگاهی به آنیل کرد وآروم گفتم: خوبی؟ _آره داداش خوبم

یادمه قبل از اینکه من برم خواستگاری دیانا بهم خورد نامزدیش رو به پدر و مادر گفته بود

بر خلف انتظار مامان خوشحال شده بود از این بهم خوردن، میگفت این پسره لنگ ما نیست

اونم یه اقیده هایی داشت واسه خودش نمیدونم!

_میخوای چیکار کنی حالا ؟

پدر رو به من این حرف رو گفته بود و منمگفتم: فعل کار کار_چرا

نمیری خارج؟ ادامه تحصیل بدی؟

_نه نمیتونم، من مشکلی ندارم چرا انقد نگرانید؟

مامان گفت: میگفتی دوستش داری، الانم که اینجوری، دلت

شکسته ولی نمیدونم چرا به رپی

خودت نمیاری!

دلم شکسته بود اما...باهاش کنار امده بودم، من نه از دیانا نه از

کارش گله ای داشتم

کاری که شده بود و نمیشد کاری کرد...

_نگران من نباشید، من مشکلی ندارم، کنار امدم

آنیل نگاهی بهم کرد و گفت: واقعا کنار امدی داداش؟

لبخندی زدم و موهایش رو بهم زدم و گفتم: معلومها شک و تردید

نگاهم کرد ولی چیزی نگفت...همگی مشغول خوردن شام شدیم

و بعدش

هرکی رفت سمت کار خودش

منم نشستم پای تیوی و شبکه ها رو بدون هدف بالا پایین کردم

با زنگگویشیم حواسم رو دادم به گوشیم

شماره ناشناس بود

جواب دادم: بله؟

_الو...آهیل خودتی؟

با تعجب گفتم: بله شما؟

منم کوروش

رفتم توی فکر، کوروش؟ یهو ذهنم جرقه ای زد و بشکنی زدم
_ کوروش خودتی؟ کجایی الان؟ با شماره ایران زنگزدی؟! ایرانی؟ _ آره
_ آهیل امدم ایران میخوام ببینمت، یه ماجرای هست باید کمکم
کنی

_ چیزی شده؟

_ نه باید ببینمت باهات صحبت کنم

_ باشه حتما کجایی الان؟

_ من امدم هتل

_ چرا رفتی هتل خب می امدی همینجا خونه ی ما

_ نه نیازی نیست قرار یه خونه بگیرم منتظر کارای معاملشم، با

خانمم امدم

با تعجب گفتم: خانمت؟

_ آره آقا آهیل ما دوسالی هست جزو متاهلییم _ پس واجب شد

ببینمت

_ آره فردا بیا همون پاتوق قدیمی، هنوز هستش؟

_ آره خوشگلتر از قبل

_ پس می بینمت عصر ساعت ۵ می بینمت

_ باشه داداش خیلی خوشحال شدم از تماس

_ می بینمت قربونت خدا

خدا فطی کردم و گوشه رو قطع کردم، باور منمیشه کوروش برگشته

باشه ایران...

نزدیک به ۱۵ سال بود رفته بود خارج

یکی از رفیق های قدیمیم بود پدرش دوست صمیمی پدر بود، از
زمان بچگی باهمبذیم و وقتی پدرش فوت شد
رفتن خارج و دیگه خبری نشد ازشون
کوروش دوتا خواهر داشت و خودش تک پسر
هر دوتا خواهرشم ازدواج کرده بودن...
خیلی دوست داشتم ببینمش...بعد از این همه جنجال و اعصاب
خوردی این خبر حسابی
خوشحال کننده بود
با صدای آنیل نگاهش کردم که گفت: کی بود
این رو گفت و با بشقاب از چیبس و پفک امد و کنارم نشست و
یه پفک خورد و
گفتم: کوروش
با تعجب گفت: کوروش؟ کوروش مرند؟
سرم رو تکون دادم که لبخندی زد و گفت: آخی داداشی، خیلی
وقته ندیدمش کجاست؟ _امده ایران
_داداشم...دعوتش میکردی خونه، ما هم ببینیمش
_زن گرفته؟
با ذوق گفت: جدی؟ ایول بابا
یادمه همیشه آنیل به کوروش میگفت داداش، کوروش سه
چهارسالی از من بزرگتر بود
اما خیلی باهم بهمون خوش میگذشت...چهره زگاری داشتیم...
رو به آنیل گفتم: تو با این همه حـ ل حـ و له امدی نشستی اینجا
واسه چی؟

_الان یه فیلمی قرار نشون بده میخوام نگاهش کنم_چیه!؟
_اسمش رو یادم نیست ولی بازیگر معروف توشبازی میکنه
این رو گفت و کنترل رو برداشت و زد شبکه مورد نظرش
منم چنگی به ظرف پفک وچیپسش زدم و یه مشت برداشتم که
ناله کنان گفت: داداش نکن

خو

خندیدم و چیزی نگفتم و ابرو دادمبالا براش
اخمی کرد و چیزی نگفت و صورتش کرد سمت تیوی برد و زول زد
به تیوی

منم زول زدم به تیوی

باورم نمیشد هم آنیل هم من هردو دل شکسته بودیم
هر دو داشتیم کنار می امدیم از این نرسیدن...
از نرسیدن به یاراز رها شدن و از اینکه یکی دیگه به ما ترجیح
داده شده

ما کنار امدیم

و تا آخر هم دیگه به گذشتمون فکر نمیکنیم، گذشته ما خاطره ما
شده...غمگین شده از فکر به

گذشته

بیشتر آدمرو دلشکسته میکنه...

ما فکر میکردیم و ازش تجربه کسب میکردیم....

ما فکر میکردیم و از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشدیم....

و زندگی همچنان ادامه داره

تا شقایق هست باید زندگی کرد....

*دیانا*یه ساعتی بود رسیده بودم و بخاطر اینکه کلبش توی جنگل بود،اون خانمه من رو نزدیک ورودی پیاده کرد و حالا باید خودم میرفتم وپیداش میکردم با اینکه جی پی اس داشتماما دو سه باری مسیر رو گم کردم و هی می رسیدم سر جای خودم نمیدونستم خودش چطور میاد میره کلبشو پیدا میکنه! کاش با جنگلبان می امدم و حداقل اون راه رو بلد بود حالا اگه گم شم چی؟ رو کردم سمت آسمون و هوا ابری بود و شدیداً بارونی و میترسیدم الان بارون بگیرم واقعا توی این شرایط بارون رو کم داشتم نگاهی دوباره به جی پی اس انداختم و به اطراف نگاه کردم،راه خاصی وجود نداشت ای بابا خب من راه رو از کجا پیدا کنم؟!گوشیم رو بیرون کشیدم و تماسی با سامند گرفتم خیلی بوق خورد تا بالاخره جواب بده _بفرمایید؟ _سیا منم دیانا _هی دختر،سیا خودتی من سیامندم لبخندی زدم و گفتم:سیا،فک کنم گم شدم _سیا عمته،به من چه گم شدی میخواستی نمیرفتی! _سیامند جون عزیزم،من که انقد دوست دارم قهقهه ای زد و گفت:دیانا،خیلی خوبی،ولی نمیدونم چرا انقد بدی

کردیذهنم یهو پرید به اتفاقای بد گذشته و سری پششون زدم و
گفتم:یادم ننداز سیامند،بهم بگو
چطور پیدا کنم اون کلبه رو؟
_میدونم کار سختیه،ولی من که جی پی اس دادم بهت
_بابا اون اصل معلوم نیست چی به چیه،دو سه بار رفتم باز
برگشتم سر جای قبلی هی دارم
دور خودم میچرخم
_خاک عالم دختر،نری گم شی حیونا حمله کنن بدرنت
_مرسی از دلداریت،سیامند هوا هم ابری
_بهت تسلیت میگم،نور به قبرت بباره
خندم گرفت و یکمم بغض کردم و با ناله گفتم:مسخره بازی در
نیار سیامند بهم راه نشون بده
_بابا من چطوری راه نشونت بدم اصن نمیدونم کجایی!_تصویری
بگیرمت میتونی بهم بگی؟
_اسکایپ داری؟
_آره آره ، میگیرمت الان
_اوکی
رفتم و از برنامه اسکایت شمارشو گرفتم و طولی نکشید که
تصویرش ظاهر شد
لبخندی زدم و گفتم:گمشدم
_کو بچرخون ببینم کجایی!؟
کاری که گفت و رو انجام دادم و که گفت: خب یه خبر بد دارم
_چیشده؟_من هیجا رو بلد نیستم!!!

_سیا منو مسخره کردی؟
_نه چون تو...اها یادم امد ببین اون گل رو میبینی گل نرگسا
نگاهی کردم و دیدمشون و گفتم: آره خب
_اون مسیر رو بگیر برو جلو یه بیست دقیقه گه بری میرسی به یه
سه راهی
_خب خب
_راه وسط رو بگیر رو برو
_اوکی_من برم کار دارم،باز مشکلی داشتی زنگ بزن
سری تکون دادم و خدافظی کردم
اون مسیری که گفتم رو رفتم
نمیدونم چقد رفتم که دیگه خسته شدم و روی تنه ی شکسته
ای که اونجا بود نشستم
از کوله پشتیم یه مشت تخمه در اوردم و مشغول خوردن شدم
که حس کردم چیزی پشت
سرم
رمو کردم پشت سرم و با دیدن مار جیغی کشیدم و کوله رو بغل
زدم و دویدم..
انقد دویدم که نفس کم اوردم و ایستادم و نفس نفس
میزدن،هی حس میکردم مار پشت
سرم و دنبالم میکنه
نفس نفس زدم به رو به روم نگاه کردم...
با دیدن اون سه راه لبخندی زدم...بالاخره داشتم نزدیک
میشدم...

از فکر مار امدم بیرون و راهی که سیا گفتم و گرفتم
ورفتم...بالاخره میرسیدم به شهاب
نمیدونستم با دیدنم چه واکنشی نشون میداد
مطمئن بودم اصل قبولم نمیکرد...
ولی باید چیکار میکردم؟
یعنی راهی بود که بشه شهاب من رو ببخشه؟
میشه من رو قبول کنه؟
میدونستم باید کلی استرس و تشنج رو تحمل کنم تا آقا شهاب
ما رو پذیرا شه
ولی من هرکاری که باعث شه دلش به رحم بیاد رو انجام میدم
من بدون شهاب برنمیگردم، اصل بدون شهاب نمیشد زندگی
کرد...یا با شهاب برمیگشتم یا همینجا خودم رو میکشتم...
نمیدونم چقد راه رفتم و چند بطری آب خوردک تا بالاخره چشمم
خورد به اون کلبه
یه سقفی ازش دیده میشد
دودکشش ازش دود بیرون میرفت وقابل رویت بود
با خوشحالی دویدم تا بالاخره رسیدم به اون کلبه
تک کلبه تو دل جنگل بود
یه کلبه ی دو طبقه ی خوشگل
چقد حس و حال خوبی داشت اینجا
نفس عمیقی کشیدم وبا قدم های استواررفتم سمت کلبه و
رسیدم و در زدم...
نمیدونم چقد گذشت که در باز شد وقامت شهاب نمایانوقتی من

رو دید اول متعجب شد و بعد اخماش رفتن تو هم و خواست در
رو، ببنده که
خودم رو پرت کردم داخل و گفتم: تا به حرفام گوش ندی نمیرم
بخدا
کولم رو گرفت و پرتم کرد بیرون و گفت: گمشو برو همونجایی که
بودی اینجا جای تو
نیست، نبینمت دیگه
این رو گفت و محکم در رو بست
انقد محکم که صداش توی گوشم اکو شد
چشم بستم... چطور بعد از این همه سختی راضیش میکردم؟
خدایا کمک کن....
به اطراف نگاه کردم، داشت هوا تاریکمیشد و میترسیدم
در زدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: شهاب شهاب
جونمم، شهابم، تو رو خدا در رو باز کن، من
گوه خوردم، من غلط اضافه کردم، شهابم باز کن باشه اصن نمی
مونم ولی الام هوا تاریکمیشه
منمیتروسم... شهاب بیا در رو باز کن، قول میدم صبح برم فقط در
رو باز کن من میترسم، شهابم
عزیزم باز کن... ناله کردم: شهاب تورو خدا....
این رو گفتم و کنار در نشستم
اما اون بدون هیچ حرفی وسکوت در رو باز نکرد، حتی نگفت
گمشو یا خفه شو
حداقل بهمفحش میداد من راحت تر بودم، از این سکوتش خوشم

نمی امد

چهارزونه نشستم همونجا و کولم رو توی بغلم گرفتم
به رو بهروم خیر شدم و با صدای بلند گفتم: من نمیرم، همینجا
می شینم تا در رو باز کنی، من
باید باهات حرف بزنم شهاب، این همه راه نیومدم که بگی گمشو
نبینمت، نمیخوام من باید
باهات حرف بزنم... بخدا نمیرم، یا حرف میزنم باهات یا همینجا
خودم رو میکشم
شهاب بخدا میکشم اگه نزاری حرف بزنم... میزنم دیگه به رگ
میزنم و خلص این از نبود تو که
بدتر نیست...

این رو گفتم و به اطراف نگاه کردم، چشم خورد به صندلی
لرزونا... از اینا که مثل گهواره بودن
هیچوقت اسمشو یاد نگرفتمبا ذوق رفتم سمتش و کولم رو یه
گوشه رها کردم و نشستم روش و شروع کردم به تگون
دادنش

چه کیفی میداد، آخی کاش میشد تا چندین سال اینجا می
موندم، دور از شهر و توی دل جنگل
و کنار شهاب، همشو دوست داشتم
نمیدونم چقد گذشت که در باز شد و شهاب امد بیرون و
سیوشرتی تنش کرد و نیم نگاهی به
من انداخت و در رو بست و رفت
بلند شدم و دویدم دنبالش و گفتم: شهاب کجا داری

میری؟ منم میام هر جا بری میام دنبالت ...
با اخم نگاهم کرد و سوار ماشینش شد، از این ماشین گنده ها که
مخصوص کوه و کمر بودن
منم سریع سوار شدم نگاهی بهم کرد و خیلی جدی گفت: پیاده
شو حوصلتون ندارم
_الان شبه، تو امداری میری من میترسم خودم تنها حداقل در کلبه
رو باز کن برم داخل، هرچقدرم
ازم ناراحتی باش، ولی حس انسان دوستانه کجاست؟ یه دختر
تنها و بی کس تو دل این جنگل
نفسی کشید و اخماش بیشتر رفت توی هم و ماشینرو روشن
کرد و جاده ای در پیش گرفت لبخندی زدم و گفتم: کجا میری؟
با غیض نگاهم کرد که یه لحظه ترسیدم
شهاب رو زیاد نمیشد سر به سرش گذاشت...
پس سکوت کردم و به جاده خیره شدم نمیدونستم داره کجا میره
ولی با وارد شدن به بازار چه
ای لبخندم گشاد شد
آمده بود خرید...
چقد این کار رو دوست داشتم... عاشق خرید بودم، مخصوصا
خوراکی های خوشمزه
با صدای گوشیم به خودم امدم و گوشیمرو از کیفم برداشتم و به
صفحه نگاه کردم
دارا بود
واقعا دلم نمیخواست با هیشکی از خانوادم صحبت کنم ولی

میدونستم اگه جواب ندم نگران
میشدن جواب دادم

_الو

_سلم کجایی ؟

_جنگل، شمال نمیدونم!

_با کی؟

_عشقم

عشقم رو با ناز گفتم که یهو دیدم شهاب ترمز شدیدی کرد که
باعث شد به جلو پرتاب شدم
شانس کمربندم روبسته بودم....

_ترسیدم چیشد شهاب؟ با حرص وعصبانیت نگاهم کرد و از
ماشین پیاده شد و در رو با شدت بست
لبخندی زدم، حسودی کرد؟

با صدای الو الو دارا به خودم امدم و گفتم: ببخشید چیشده؟
_کی رفتی پیش شهاب؟

_یه نیم ساعتی هست رسیدم، وای داداشی یه کلبه داره تودل
جنگل انقد جای باحالیه
_خوبه، تحویل گرفت؟

_تحویل... نه نگرفت، خب حق داره دیگه ناراحته، ولی من تلشمو
میکنم

_خواستی برگردی بگو خودم میام دنبالت

_داداشی من از بخوام برگردم با خود شهابمیام وگرنه اصل
نمیام_دختر کله شق، توی کی انقد خودسر شدی؟

_عشقه دیگه این چیزا حالش نمیشه
_عشق، باشه پس حواست روبه خودت بده، اگه چیزی احتیاج
داشتی خبرمکن...
_ممنون داداشی، خیلی دوست دارم، تو همیشه پشتم بودی، بخدا
خیلی خوبی
پوزخندی زد و گفت: آره گوشامم مخملی
لبخندی زدم و خدافظی کردم که در ماشین باز شد و شهاب
نشست تویماشین...
با لبخند نگاهش کردم که دیدم یه نایلون پر از حل و حوله توشه
خواستم ازش بگیرم که بی توجه به من گذاشتشون صندلی
عقب
_برای من خریدی؟ ماشینرو روشن کرد و حرکت کرد و جوابی بهم
نداد...
ولی من کم نیوردم و گفتم: ممنون میدونستم هنور دل مهربونی
داری
گوشیش زنگ خورد و برداشتش و قطعش کرد و دوباره انداختش
سر جاش
_خب شاید کار واجبی داره، چرا جواب نمیدی؟ شیدا میگفت اصل
جواب تماساش رو نمیدی
بیچاره کلی نگران نبود، میدونی که اون به غیر از توکسی رو نداره
ماشین رو نگه داشت و بدون حرفی از ماشین پیاده شد و دیدم
رفت سمت میوه فروشی
کهاون نزدیکی بود

کلی میوه خرید و گذاشت صندلی عقب و دوباره ماشین رو روشن کرد و دور زد

جاده ای که میرفت سمت کلبه رودر پیش گرفت
نزدیک کلبه که رسیدیم گفت:صبح بیدار شم نمیخوام
ببینم تماشین رو پارک کرد و پیاده شد که گفتم:باشه پس جنازم
رو بفرست برای خانوادم...

نگاهی بهم کرد و که گفتم:من بدون تو هیجا نمیرم شهاب اینو
بکن تو مغزت

نفس کلفه ای کشید و تعدادی از پلستیکا رو برداشت و رفت
سمت کلبه

منم کمکش بقیه رو برداشتم و رفتم داخل و با تعجب به داخل
کلبه نگاه کردم
چقد خوشگل بود...

_وای شهاب اینجا چقد خوشگل،خوبحال میکنی اینجا ها،وای
خیلی دوست دارم اینجا رو

پلستیکا رو روی میز آشپزخونه گذاشتم وکولم رو گذاشتم روی
صندلی و گفتم:خب شام

چیمیکوری برات درست کنم؟

بدون توجه به حرفم،مشغول چیدن وسایلی شد که خریده بود
رفتم نزدیکش و گفتم:زرشک پلو که دوست داری برات درست
کنم؟عصبی نگاهم کرد و گفت:خیلی حرف میزنی

_خب گرسنمه،چیدرست کنم!؟

بی توجه به من از آشپزخونه بیرون رفت که با صدای نسبتا

بلندی گفتم:نمیدونم ناهار چی
خوردی ولی برات زرشک پلو درست میکنم،زرشک داریم؟
جوابی نیومد و منم منتظر نمودم ادامه دادم:خودم پیدا میکنم!
شالم رو در اوردم و موهام رو بالا گوچه ای بستم و مانتومم در
اوردم و انداختم روی کیفم که
روی صندلی بود
اول مواد رو پیدا کردم و چیدمشون روی میز و شروع کردم درست
کردن شام
پساعت و نیمی گذشت تا شام آماده شد و با ذوق و شوق میز رو
چیدم و شام رو کشیدم
به میز نگاهی کردم و همه چی تکمیل بود
لبخندی زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم و نگاهی به سالن کردم
شهاب نبود!رفتم طبقه ی بالا و به اتاقا سرکی کشیدم تا بالاخره
دیدمش توی یکی از اتاق نشسته و برگه
ای دستش بود و میخوند
تقه ای به در زدم که حواسش روبده بهم وقتی نگاهم کرد
گفتم:شام حاضر بیا بریم
بی توجه بهم سرش رو توی کتاب برد و مشغول خوندن شد
منم با لجاجت گفتم:اگه نمیای من میز شام رو میارم
اینجا،انتخاب با خودته عزیزم
کتاب رو محکم بست و گفت:چرا انقد روی مخم نرو میری؟
_گرسنمه بیا بریم شام بخوریم،بخدا بعدش دیگه کاری بات
ندارم

خیره نگاهم کرد و نفسی کشید و گفت:اون موقعه که من نبودم
واسه آهیل غذا درست
میکردی؟

این رو گفت و بلند شد و بدون منتظر موندن جوابش رفت
بیرون...با دلخوری نگاهش کردم ولی حقم بود این تنه ها و تلخی
ها حقم بود

رفتم سمت آشپزخونه که دیدم نشسته و بهمیز نگاهی کرد
لبخند محوی زدم و گفتم:بزار برات بکشم
اینرو گفتم و رفتم نزدیکش و کفگیر رو برداشتمو براش برنج
کشیدم و بعد مرغ گذاشتمبراش و
دوغ هم ریختم تویلیوان براش

نشستمرو بهروش و خیره نگاهش کردم کهاونم مشغول خوردن
شد و یکمبعد گفت:مگه نمیگی

گرسنمه با دیدن من سیر میشی ؟

با هولی گفتم:نه،آره الان میخورم

و برای خودمم کشیدم و مشغول خوردن شدم ووسط غذا

گفتم:آهیل براید همیشه باهام

خدافضی کرد و رفت...

بی توجه بهم غذاش رو میخورد و چیزی نگفتولی من ادامه

دادم:بنظرم آهیل مرد خوبیه،ولی قلب من برای اون نبود،بخدا

همش تویی قلبم

همش تویی

اما بازم توجه ای نکرد ولی من همچنان ادامه دادم:بخدا فکر کردم

من رو فراموش کردی، آخه
زنگ میزدم همش یه دختر خارجی جواب میداد، بهم گفت میخواد
باهات ازدواج کنه، خب
من....

بغض کردم و گفتم: من میدونم اشتباه کردم اما...
با صدای لیوانش که محکم کوبیدش روی میز ترسیدم و نگاهش
کردم که گفت: من رو آوردی
سر میز شام که زجه زدنت رونگاه کنم؟
فینی کردم و گفتم: نه بخدا من اصل لال میشم شما شامت رو
بخور، ببخشید دیگه هیچی نمی
گم

نگاهی بهم کرد و ته لیوانش رو سر کشید و بلند شد و رفت
با صدای بلندی گفتم: شهابم، بخدا دیگه حرف نمیزنم، من اصن
غلط کردم بیا شامت رو بخور صداش ضعیف امدولی امد
_سیر شدم

میز رو جمع کردم و بعد از شستن ظرف ها رفتم سمت سالن که
دیدم شهاب نشسته پای
تیوی لبخندی زد و برگشتم آشپزخونه و یه کاسه تخمه برداشتم
و رفتم سمتش

نشستم صندلی کنارش و گفتم: تخمه بخور
نگاهی بهم نکرد و همینطور که خیر به تیویش بود گفت: برو
بخواب صبح زود باید بری
نگاهش کردم و گفتم: یعنی دلت نمیخواد پیشت بمونم

با اخم و صورت خشنی نگاهم کرد که گفتم: خب باشه حالا تا
صبح خیلی وقت هست
این رو گفتم و به خودم جرئت دادم و رفتم و کنارش نشستم و
کاسه تخمپرو روی پاش
گذاشتم و گفتم: بخور با فیلمی که میبینی میچسبه
نگاهی به ظرف تخمه و بعد نگاهی به من کرد و چیزی
نگفت... منم دیگه حرفی نزد و نگاهم خیره موند به تیوی و کم
کم چشم سنگین شد و خوابم برد....
صبح بیدار شدم روی تخت بودم و نشستم روی تخت و به اطراف
نگاه کردم...

لبخندی روی لبم امد، یعنی شهاب منرواورد اینجا؟
این یعنی ازم متنفر نبود، این یعنی یه امیدی بود
لبخندم پر رنگتر شد و پر انرژی تر رفتم و دست و صورتم رو
شستم و خودمو مرتب کردم و از
اتاق زدم بیرون
رفتم طبقه پایین و چشم خورد به ساعت بزرگی که کنار سالن بود
ساعت ۸ صبح بود
رفتم بیرون از کلبه و نفس عمیقی کشیدم چه هوای خوبی بود...
به اطراف نگاه کردم، خبری از شهاب نبود! کجا بود یعنی هنوز
خوابه؟ برگشتم خونه و رفتم سمت اتاقش و آروم در رو باز کردم و
دیدمش خواب بود
لبخندی روی صورتش امد و رفتم نزدیکش
بالا سرش ایستادم و خم شدم روی صورتش و خیره شدم بهش

الهی بگردم، چقد خوشگل خوابیده
عزیزم، این مرد چقد خواستنی بود؟
دستمرو بردم و جایی نزدیکی گونش رو لمس کردم
لب زدم: مگه میشه غیر از تورو بخوام؟
نگاهم به لباش افتاد... وسوسه انگیز بود... با یه بوسه که بیدار
نمیشد؟ میشد؟
یه بوسه ی ریز؟

صورتتم رونزدیک صورتش بردم و خواستم لباش رو ببوسم که
چشم باز کرد بگم سخته رو زدم دروغ نگفتم...
یهو دستم رو کشوند رو من رو انداخت کنارش روی تخت و خیره
شد بهم

با جدیت تمام نگاهم کرد و گفت: چیمیخوای اینجا؟
به خودم جرئت دادم و نمیدونستم این جرئت از کجا امد اما
دستم رو از دستش جدا کردم و
دور گردنش بردم و لبام رو روی لباش گذاشتم
و بوسیدم...

من رو از خودش جدا کرد و بلند شد و رفت سمت سرویس
دستم رو روی لبام کشیدم، من شهاب رو بوسیدم؟
لبخندی روی لبم نشست و ذوق کردم... چقد هار شدمه من!؟
بلند شدم و با حفظ همون لبخند رفتم سمت سرویس و از پشت
در گفتم: شهابم، بیا صبحانه
رو آماده میکنم بخوریم... منتظرتمایهه در باز شد و نگاه جدیش رو
بهم دوخت و گفت: مگه نگفتم بیدار باشه نمیخوام ببینمت؟

چی میخوای اینجا؟
زول زدم تو صورتش و گفتم: نمیرم، من تو رو میخوام و
نمیرم، بزنی بکشی هم نمیرم، شلقمم
بزنی نمیرم راه نداره بدون تو هیجا نمیرم
چشم بست و از حرص
چشم باز کرد و گفت: چند بار آهیل رو بوسیدی؟
این بار من چشم بستم، آهیل... آخ آهیل....
دستام رودور کمرش حلقه کردم و خودمرو هل دادم بغلش چون
کارم یهویی بود جا خورد
سرم رو روی سنش گذاشتم و گفتم: بخدا انگشتم به آخیل
نخورد، اونم همینطور... بخدا راست
میگم... اصل آهیل رو فراموش کن شهابم، بخدا هرچی بود رو بنداز
دور... من رو ببخش من
اشتباه کردم... بخدا من نفسم میره واسه بودن تودست گرفت
روی شونه هام رو من رو از خودش جدا کرد و گفت: ولم کن
این رو گفت و از اتاق بیرون رفت...
نشستم همونجا و اشک ریختم... شهابم داغونه میدونستم
داغونه و همش تقصیر من بود
تقصیر من بیشعور
کاش هیچوقت آهیلى نمى امد توى زندگیم، کاش هیچوقت آهیل
بهم علقه پیدا نمیکرد
کاش من به دارا همه چیز رو میگفتم...
اگه میگفتم نمیزاشت...

نمیزاشت این اتفاقا بی افته
نمیزاشت شهابم، ازم دور شه...
داداشم نمیزاشت... بلند شدم و دنبالش گشتم توی خونه
نبود، رفتم بیرون و به اطراف نگاه کردم، دیدمش زیر
درخت نشسته بود
رفتم نزدیکش و نشستم جلوش و خواستم چیزی بگم که قبل از
من گفت: حرف نزن
هیچینمیخوام بشنوم، فقط برو دلم نمیخواه ببینمت
نگاهم کرد و زول زد توی چشمم و گفت: دیگه نمیخواست
چشمم بارونی شد... این حرفش رو خیلی رک زد.. توی چشمم زول
زد و گفت
واقعا شهاب من رو نمیخواست، دیگه نمیخواست
_اگه نمیخواهی... پس زنده بودنم هیچفایده نداره، بخدا میرم
خودم رو گم و گور میکنم، ولی تو
برگرد، خیلیا منتظرتن، خلیا هستن چشم به راهتن، تورو خدا برو
پیششون
این رو گفتم و بلند شدم، شهاب من رو نمیخواست، ازم سرد شده
بود
حق داشت نداشت؟ بغضم رو قورت دادم و سعی کردم گریه نکنم
و گفتم: ناهار درست میکنم بعدش میرم، دلم نمیاد
هیچی نخوری
این رو گفتم و رفتم سمت کلبه، قبل اینکه برم داخل نگاهش
کردم، مرد من... مرد من دیگه

نمیخواستم... حالا چیکار کنم؟!
به کی اعتراض کنم؟! من چه گوهی خورده بودم؟
اشکم چکید و داخل شد مصدای گوشیم فضای ساکت خونه رو پر کرده بود
رفتم و گشتم تا پیدااش کردم، صبا بود
فینی کردم و نفسی کشیدمو جواب دادم
_جانم خواهری
_دیانا، عزیزم؟ خوبی کجایی؟ _سلم صبا جون خوبی
قربونت، خوبم، شمال
با تعجب گفت: شمال؟! کی رفتی؟
_دیروز امدم
_هوا سرد حواست رو به خودت بده عزیزم، مواظب خودش
باش، کاش با دارا میرفتی، خودت
تنها دل نگرونتم
_نگران نباش خواهرم، خوبم من هیچی منمیشه نگران نشو
_کیمیای؟
کیمیرفتم؟! اصل میرفتم؟
_نمیدونم یکم حال و هوام عوض شه میام
_باشه عزیزم خیلی مراقب خودت باش عزیزم _صبا
_جانم؟
_ببخشید
_بابت؟
_بابت همه چی، بابت اونروز عقد، بابت بی ابرویی، بابت ناراحتی

شما

_نگران ما نباش قربونت برم، اشکال نداره، تقصیر ماست که
حواسمون بهت نبود، نمیدونستیم با
چه احساسی دست و پنجه نرم میکنی، از دنیا شنیدم چندسال
بود که عاشق شهاب بودی، تقصیر
ماست که تو نخواستی باهامون درد دل کنی، چون ازت دوربودیم
بهت حق میدم، اونی که باید
ببخشه تویی خواهرم
با بغض گفتم: صبا
_الهی فدات شم گریه نکن، برای همه پیش میاد، شهاب هم
بالاخره نرم میشه، اصل خودم میرم
باهاش حرف میزنم_نمیشه صبا ازم متنفر... من باهاش بد
کردم، میدونم
_خوبه خوبه، انقد غمبرک بگیر، فعل از شمال بودنت نهایت لذت
رو ببر بعدش یه فکری میکنیم
_ممنون صبا، تو همیشه واسه من مثل مامان بودی
_فدات شم...
_خوشحال شدم باهات صحبت کردم، سبک شدم
_قربونت برم هر وقت خواستی گوش من در اختیار تو عزیز
دلم، سامان هم خیلی نگران
بود، چندباری بهت زنگ زد جوابش رو ندادی
_آخ داداشم، باشه بهش زنگ میزنم از نگرانی درش میارم
_باشه عزیزم مزاحمت نشم، کاری نداری؟ پول احتیاج داشتی

شماره کارت بفرستلبخندی زدم و گفتم: نه ممنون احتیاج ندارم، هست مچکرم

_تعارف نکنی پس، خدافظ عزیزم می بوسمت
_خدافظ

قطع کردم، خواهر عزیزم...

رفتم سمت آشپزخانه و به اطراف نگاه کردم، چی درست می‌کردم؟!

من فقط میدونستم زرشک پلو دوست داره
دیگه نمیدونستم چی دوست داره!
چقد از مردم بی خبر بودم...
چقد من بد بودم

یاد شیدا افتادم، باید زنگ می‌زدم و ازش می‌پرسیدم شمارشو گرفتم
و بعد از بوق زیادی جواب داد: جانم
_سلم شیدا منم دیانا

_دیانا جون، تویی کجایی؟

_کلبه، پیش شهاب... می‌خوام براش نهار درست کنم ولی
نمیدونم چی درست کنم

خواستم بپرسم چه غذاهایی دوست داره؟

_واقعا پیش شهابی؟ حالش چگونه؟ باهات حرف می‌زنه؟

_حالش خوبه، نه باهام حرف نمی‌زنه، سر و سنگین، بهم گفت
نمی‌خواه دیگه منو ببینه، البته حق

داره، منبش حق میدم

_ببین دیانا، داداشم دلمه برگ‌خیلی دوست داره، من یادمه آخرین

بار که رفتم اونجا کمتر یه ماه
بود، یه بسته برگ گذاشتم توی یخچال
کجای یخچال؟ طبقه پایین، توی قفسش
رفتم و نگاه کردم و دیدمشون، گفتم: دیدم
خب میتونی دلمه برگ درست کنی، بلدی؟
_آره بلدم، باید ببینم موادش رو داریم، و اینکه یه غذای دیگه هم
بگو اگه مواد دلمه نبود اون رو
درست کنم؟

_قرمه
لبخندی زدم و تشکر کردم و خواستم قطع کنم که گفت: همیشه
گوشی بدی داداشم
فکر نکنم صحبت کنه!!
_یه حالا بهش بده صدای من رو بشنوه فکر نکنم صحبت نکنه
باشه، صبر، از من دور باشه هستم پشت خط
رفتم بیرون از کلبه و دوان دوان رسیدم پیش شهاب و گوشی رو
سمتش گرفتم و گفتم: کارت
داره

نگاهی بهم کرد و گفت: کیه؟
_صحبت کن میفهمی
کوشی رو از دستم گرفت و گفت: الو
و من ازش دور شدم و ترحیح دادم بزارم تنها با خواهرش صحبت
کنه
رفتم داخل و به ساعت بزرگ سالن نگاه کردم ۱۱ شده بود

دیر شد سریع رفتم سمت آشپزخانه و مواد لازم دلمه رو کنار گذاشتم و نگاه کردم، خداروشکر همه مواد بود

پس دست به کار شدم و دلمه رو درست کردم...
ساعت حدود ۱۰ بود که غذا آماده شد و دلمه ها رو چیدم توی یه ظرف و روی میز گذاشتم
و مخلفات دیگه هم اوردم و گذاشتم
میز رو که کامل کردم رفتم و شهاب رو صدا زدم بیرون نبودش
رفتم سمت اتاقش که دیدم طاق باز روی تخت دراز کشیده
گفتم: ناهار آماده
_گوشیت رو گذاشتم روی اپن
_چرا من نفهمیدم!! بی توجه به حرفم از روی تخت بلند شد
و گفت: کیمیری؟
_چیکار رفتن من داری؟ جات روتنگ کردم؟ یا مثل مهمان داری؟
_آره جام رو تنگ کردی، حالا بگو کیمیری!؟
عصبی نگاهش کردم و گفتم: ناهار بخوریم میرم عصر میرم
سری تکون داد و خونسرد از کنارم رد شد حرص خوردم...
یه نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم، رفتم دنبالش
نشستیم پشت میز و دیدم که مشغول خوردن شد
زول زده بودم بهش و اونم با جدیت تمام غذاشو میخورد، خودش
تنها غذا چی میخورد؟
_تا کیمیخوای زول بزنی بهم؟ ازش چشم برداشتم و خودمم
مشغول شدم، یکم بعد غذاش تمام شد و بلند شد و گفت: یه

چرت میزنم، دلم نمیخواه بیدار شم بینمت، بخدا اگه بودی تو و
این کلبه رو باهم آتیش
میزنم، پس نبینمت
این رو گفت و رفت، خیلی جدی گفت...
ولی واقعا فکر میکرد برای من مهم بود؟
این کلبه رو با من آتیش میزد؟
فدای سرش بزنه، من اگه شهاب نباشه این زندگی رو میخوام
واسه چی؟
من اشتباه کردم درست، من خیانت کردم درست، اما پیشیمون
بودم، مثل سگ پیشمون نبودم..
غذا کوفتم شد و بلند شدم و ظرفا رو شستم و چیدمشون سر
جاشون
از آشپزخوبه بیرون رفتم و شهاب رو دیدم روی کاناپه خوابیده... بعد
ناهار انقد سریع میخوابه
اذیت نمیشد؟! دوباره برگشتم توی آشپزخونه و آب گذاشتم
سرگاز تا بعدش چایی درست کنم، زیرش رو کم
کردم تا به آرامی جوش بیاد
رفتم سمت شهاب و نشستم و زولزدم بهش
مرد قشنگ من...
باید بهش میگفتم غلط کردم؟!
چیم میگفتم تا نفرتش کم میشد؟!
چیزی بود که آرومش کنه؟!
دستش رو لمس کردم و گونش رو بوسیدم، دلم میخواست خودم

رو توی آغوشش مچاله کنم
اما....

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و وسایلم رو جمع کردم ولی قصد
رفتن نداشتم، آتیش
میخواست بزنه؟

خب بزنه من رو از چی میترسونند، درد نداشتنش کم از سوختن
نبود... دراز کشیدم روی تخت و اشکی از گوشه چشمم
چکید، خدایا چیکار میکردم این مرد باهام نرم
میشد؟

میدونم بد کردم
میدونم اشتباه کردم اما...
بغض داشتم و دلم گریه با صدای بلند میخواست دلم آغوش
شهاب رو میخواست
دلم نوازشش رو میخواست...

با ویبره گوشیم به بیحالی نگاهی به گوشیم انداختم و دیدم
اسم دارا نمایان شد

جواب داد و با همون بغض گفتم: داداشی....
_دیانا... گریه نکن، بغضم نکن، خودت کردی که لعنت بر خودت
باد، قصه چیو میخوری؟ من

خودم هنوز ازت دلخورم که باهام صاف نبود، چه برسه به
شهاب، باز اگه کتک نمیزنه شانس
آوردی.... کتکت که نزد؟

_نه همش اخم میکنه باهام حرف نمیزنه، هی هم میگه نبینمت

گمشو بیرو بیرون و...._خوب بات طی میکنه...

_داداشی،من دوستش دارم

_اون موقعه که میخواستیش و به آهیل بدبخت جواب مثبت

دادی باید فکر این چیزا رو هم

میکردی

_من احمق بودم

_هنوزم هستی.

_آهیل گناه داشت من آزارش دادم

_دیروز دیدمش حالش بد نبود ولی خوبم نبود...به قول خودش

میگذرونیم...آره داشت

خودش رو با شرایط پیش امده وقف میداد،بنظرم کار درستی

میکنه

_من چیکار کنم داداشی؟سکوت کرد و چیزی نگفت که

گفتم:حرف بزن دارا بخدا دارم میمیرم،گیجم،شهاب محلم

نمیده،باهام نرم نمیشه از من بدش میاد،من بدون شهاب

نمیتونم داداش بخدا نمیتونم

_من نمیتونم کاری کنم برات،در ضمن من احساس شهاب رو

درک میکنم،تو خودت رو بزار

جاش،بری سفر وبرات مشکل به وجود بیاد و نتونسته باشی حتی

زنگ بزنی،ولی مدام فکرت

پیش شخصیه که دوست داری و به این باوری که اون الان نگران

و ناراحته برات،در صورتی که

وقتی میای می بینی کنار یه دختر دیگش وقرار باهم عقد

کنن...فکرت هزار راه نمیره؟! خیانت
بزرگترین درده دیانا، تو به چشم شهاب یه خیانت کاری...
راست میگفت، من خیانتکار بودم، اصل همش تقصیر من بود...
سکوت طولانی شد که گفت: من باید برم، مراقب خودت باش، به
خودت برس، تلشت اگه نتیجه
نداد اشکال نداره برگرد، مطمئن باشه از نبود شهاب نمی میری اما
واست سخت میگذره و اینا
همش تقصیر خودته...
میدونستم...دارا همه حرفاش درست بود...کاش به دارا
میگفتم...
دنیا میگفت، اشتباه و درست نیست اما اگه دارت بود با زور و
اعصابانیت کاری میکرد که من
هر غلطی نکنم...باهاش خدافظی کردم و چشم بستم، دلم یه
مرگ راحت میخواست
از اونا که چشم می بندن و دیگه هیچی نمیفهمی از اونا که وقتی
میخواهی دیگه خوابیدی و
دیگه بیداری نیست...
دلم از اونا میخواست...
با تگون خوردن تخت از خواب بیدار شدم و با چشمهای برزخی
شهاب مواجهه شدم
چشم های باز مرو که دید دستم رو گرفت و از تخت من روکشوند
پایین و کولم رو برداشت و برد
سمت خروجی

ولم کن شهاب چیکار میکنی؟!
منرو پرت کرد بیرون و کولمم انداخت بغلم و گفت: نبینمت
اینرو گفت و محکم در رو بست... به اطراف نگاه کردم، هوا هنوز
روشن بود در زدم و با صدای
بلند گفتم: شهاب بیا در رو باز کن میدونی که من نمیرم، یبارم
گفتم، بی تو هیجا نمیرم، میخوای
خودت منرو باید ببری... من همینجا میشینم، اصل به
درک.... یهو یاد کتری افتادم و جیغی کشیدم و محکم کوبیدم به
در رو گفتم: شهاب کتری گذاشت مروی
گاز برو نگاه کن نترکیده باشه، شهاب صدامو می شنوی شهاب
اما اون حرفی نزد، نشستم همونجا و گفتم: من که نمیرم حالا تو
هی بخواه منرو پرت کن
بیرون... اصل بیرون هم خیلی هم خوبه، هوا هم عالی می مونم
اینجا، ولی بی تو نمیرم
صدایی نیومد...
به اطراف نگاه کردم، پر از درخت بود از اونایی که سر به فلک
کشیدن... صدای عجیبی هم می
آمد از اون صدا ها که میری جنگل همیشه میشنوی
هوا هم کمی سرد بود، اما قابل تحمل بود...
با صدای بلندی گفتم: شهاب تو تنها مردی هستی که من دستش
رو گرفتم، بوسیدم، بوییدم، تنها
مردی هم خواهی بود، من حتی انگشتم به آهیل نخورده بود، اونم
بیچاره هیچوقت جلو

نیومد... باور کن اصل با آهیل بودن بهم خوش نگذشت، همه فکر
و زکرم تو بودی، دلم

میخواست بیای اما نیومدی... خبری ازت نبود، شهاب....
صدایی ازش نمی امد... رفتم و نشستم روی صندلی لرزونش و
مثل گهواره تگون میخورد

انقد تگونم داد تا خوابم برد... با صدای تیری که در شد با ترس از
خواب پریدم و به اطراف نگاه کردم، تاریک تاریک شده بود
هوا

کیبود تیر در کرد؟

هوا سرد شده بود و کمی لرز کرده بودم، کش وقوسی دادم و به در
کلبه نگاه کردم، یعنی حتی

براش مهم نبود که امکان داره از سرما بمیرم؟!
انقد ازم متنفر!؟

نفسم دادم بیرون و کولمرو برداشتم و گوشیمرو از کیفم
بیرون کشیدم

پیامی دادم به دارا و لوکیشن رو براش فرستادم، موندن من اینجا
هیچفایده ای نداشت

شهاب برمیگشت هر وقت دلش بخواد... اما تا وقتی من اینجا
بودم از لج منم که شده نمیرفت باید میرفتم، میرفتم بجای دور که
چشم شهاب بهم نیوفته، شاید اینجوری بهتر بود، شاید
اینجوری برای منم بهتر بود

دیگه قرار نبود چشمای پر از نفرت شهاب رو ببینم
پیام دادم به دارا و گفتم که بیاد دنبالم و لوکیشن اینجا رو هم

براش فرستادم، امیدوار بودم
پیدا کنه...

ساعت ۸ شب بود... دارا تا می امد دیگه صبح شده بود...
تقه ای به در زدم و با صدای بلندی گفتم: شهاب سرده هزار پیام
داخل، به دارا پیام دادم بیاد
دنبالم، احتمالا تا صبح برسه، بخدا راست میگم بیا پیامی که
فرستادمرو بهت نشون بدم، دیگه
کاری باهات ندارم، بخدا میام یه گوشه می شینم تا دارا
بیاد... میرم... همونطوری که
میخوای... میرم و پشت سرم دیگه نگاه نمیکنم... اصل دیگه
دیاناُ مرد... ولی اگه من رفتم توام
برگرد، برو پیش شیدا اون نگرانته، حالا در رو باز کن بخدا
سرده...

بغض داشتم و دوست داشتم گریه کنم اما، دیگه
نمیخواستماشک بریزم... دیگه نمیخواستم
گریه کنم... دیگه دیاناُ مرد... شهاب نمیخوادم...
نمیدونم چقد گذشت که در باز شد و شهاب با اخمای شدید
نگاهی بهم کرد و گفت: یه کلمه
حرف نزن، نمیخوام صدات رو بشنوم... سری تکنون دادم و کولم
رو برداشتم و رفتم نزدیک شومینه و همونجا دراز کشیدم
نگاهی به شهاب کردم و زول شدم بهش...
من دیگه نمیخواستم برم، شهاب رو دیگه نمی دیدم... ولی نمیشد
که ندیدنش مرگ داشت

اون دلش نمیخواست منرو ببینه،خب نبینه...من که میتونستم
گاهی یواشکی از دور ببینمش
لبخندی روی صورتم امد...
امد و نشست روی مبل وتیویرو روشن کرد ومشغول دیدن اخبار
شد

پرستیش خاص بود...
_دراز کشیدی اونجا که زول بزنی به من!؟
_قرار برم و دیگه نبینمت...بزار دمه آخری خوب نگاهت
کنم...شاید رفتم مردم،حداقل حسرت
به دل نرماخماش تو همرفت وچیزی نگفت...
انقد نگاهش کردم که همونجا باز خوابم برد...
با صدای آروم دارا از خواب بیدار شدم...نگاهش کردم و با
تعجبگفتم:عه دارا کیامدی!؟
_نیم ساعتی میشه

بلند شدم وکشوقوسی به بندم دادمو به ساعت نگاه کردم، ۵
صبحبود

رفتم توی آغوش دارا و گفتم:دلم برات تنگ شده بود
روی موهامرو بوسید و گفت:خودت رولوس نکن ته
تغاری،پاشوبریماین رو گفت و کولمو برداشت و رو گفت:شهاب
خان ببخشید بیدارت کردیم

_نه خواهش میکنم،میموندی هوا روشن تر شه بعد میرفتی
_نه دیگه بریم،خودم یه سری کار دارم باید برسم بهشون
با تعجب بلند شدم و شهاب رودیدم که نشسته بود روی تک

صندلی نزدیک اپن
اون کی بیدار شد؟! اصل کی خوابید؟!
من کی خوابیدم...
با صدای دارا که گفت بریم نگاهش کردم...
واقعا داشتیم میرفتیم؟! یعنی واقعا دیگه شهابم رو نمیدیدم؟
نگاهم روی شهاب بود و دلم نمیخواست برم... دوست داشتم
برم بغلش کنم... میشد؟ رو به دارا گفتم: میام الان تو یه دقه
برو...

نگاهی به من کرد و روبه شهاب گفت: منبرم ممنون از پذیرایت
شهاب سری تکون داد و اونمرفت... پذیرایی چی؟! شهاب
و پذیرایی؟
رفتم نزدیکش... دیگه نمیتونستم از این فاصله ببینمش... یعنی
قصه من و شهاب تمام؟!
اشکم چکید...

با بغض توی صدام که کامل مشهود بود گفتم: خوشحال باش که
دیگه من رو نمی بینی... اما
بدون من همیشه بهت فکر میکنم، هر ساعت و هر دقیقه و هر
ثانیه، توی قلبم دارم
نگاهم نمیکرد...

ادامه دادم: م... میتونم... ب.. برای آخرین بار یه درخواستی ازت
کنم!؟

نگاهم کرد، اخم کردم.. همیشه بغلت کنم!؟
اخمش شدید تر شد و از روی صندلی بلند شد و پشتش رو کرد

بهم و گفت: برو برادرت
منتظرته

_ش..شهاب...

صداش رو بلند تر کرد: گفتم برو

اما من بی توجه به حرف دستام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم
روی کمرش گذاشتم، این
آخرین بغل بود

من دیگه همینم نخواهم داشت

نفسی کشید و غرید: ولم کن

اما من سفت تر گرفتمش... چرا نمیگفت، نرو چرا نمیخواست که
نرم... چرا هیچی نمیگفت؟

انقد ازم بیزار بود؟! دستاش رو روی دستام گذاشت و گره دستام رو
باز کرد و من رو از خودش جدا کرد
نگاهی بهم کرد و گفت: بسلمت

نگاهش کردم... همین شهاب؟ بسلمت؟

اشکام رونه شدن و با چشمای بارونی نگاهش کردم

_دوست دارم، خیلی خیلی زیاد

این رو گفتم و از کلبه خارج شدم، صدای رعد برق امد... و بارون
شروع کرد باریدن

آره ببار بارون... منم دلم مثل تو نوای باریدن میخواست... منم
دلم گرفته بود....

رفتم و سوار ماشین دارا شدم و در رو بستم، بارون شدت گرفت و
به شیشه ماشین برخورد

میکرد سرم رو روی شیشه گذاشتم و به قطرات بارون نگاه کردم...خودمم اشک داشتم،خودمم دلم گرفته بود

نگاهی به در کلبه کردم...باز بود اما شهاب نبودش...ماشین دور شد و شهاب دیده نشد دیگه
شهابم برای همیشه تمام شد...؟!
بارون هر لحظه شدید تر میشد...
چقد خوب بود این هوای بارونی
چقد این هوا، هوای دل من بود...
صدای دارا آمد که گفت:فقط تا رسیدن به خونه وقت داری قصه بخوری،بعدش باید بشینی
زندگی جدیدت رو شروع کنی،غم و غصه هم تعطیل،شهاب رو آهیل و هرکسیرو که توی ذهنت بوده بریز دور...

_چطوری؟شهاب نمیره بیرون،چهارسال که نرفته بیرون،چهارسال که بیشتر شده،فکرش
هر لحظه باهامه_خودت رو مشغول کن،برو دانشگاه،مگه قرار نبود بری؟!برو درست رو ادامه بده،مشغول
درسخوندن شی کمتر بهش فکر میکنی
شاید درست میگفت...شاید با درسخوندم کمتر بهش فکر میکردم...شاید کمتر توی ذهنم بود
با موزیکی که پلی شد...چشمبستم و به صدای خواننده گوش دادم...

چقد قشنکمیخوند...چقد خوب بود،چقد مثل من بود...
«(بارون اومدو یادم داد تو زورت بیشره
ممکنه هر دفعه اونجوری که میخواستی پیش نره
خاطره هام داره خوابو میگیره ازم)»
آره میدونستم که میگیره...
بدون شهاب،با فکر شهاب...
زندگیجدید من بود
«(دوری و من دیگه ته دنیا مقلبت نوک قله ی قافه
من که توو زندگیم هیشکی نیست
چه دروغی دارم بگم آخه
این همه دوری نه واسه تو خوبه نه من
طرف تو بارون نمیاد نمیشی دلتنگ زیاد
میدونی چند وقته دلم تورو میخواد
اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من
این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا)»
میمردم...بی شهاب،مرده ی متحرک بودم....
«(اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه
کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه)»آخ شهابم.....
«(موندم با اشک و آهم با چشمای چشم به راهم
کاشکی میشد یه قیچی میخورد رو خاطرات با هم)»
کاش میشد آلازایمر میگرفتم...کاش واقعا یه قیچی بود و خاطرات
شهاب و خود شهاب رو از
ذهنمپاک میکرد....

کاش میشد....

««من دوست دارم این بده دوریت ازم
اینقده که زنده به زور یه رویای دور
اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من
این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا
اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمکی غیر تو با قلبش این
حال منو میفهمه

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من
این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم
اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه
کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه»»
شهابم...دیگه نمی بینمت..چرا می بینمت..اما دیگه نمیتونم
حتی لمست کنم،نمیتونم
حتی کنارت باشم
دیگه هیچ جوره ندارمت
دیگه پیشم ندارمت
شیش ماه بعد

_خسته نباشید استاداین رو گفتم ووسایلم رو جمع کردم و از
کلس خارج شدم،رفتم سمت سلف و بعد از گرفتن
غذا،مشغول خوردن شدم
دوماهی بود که دانشگاه رو شروع کرده بودم و توی این دوماه
کمتر فکرممیرفت پیش اون
شخص

با خودم عهد کردم اسمش توی ذهنم نیاد، ولی دست خودم نبود
و اسمش هر لحظه توی
ذهنم پررنگ میشد
با صدای شخصی سر بلند کردم که دختری رو دیدم با ظرف
غذاش نشست رو به روم و
گفت: چطوری ؟
قیافش آشنا بود ولی نمی شناختم!
_ببخشید شما؟
لبخند پررنگی زد و گفت: من لادن، یکی از همکلسیات، واقعا
نشناختی؟
_خوشبختم منم دیانام، نه نشناختم آخه زیاد تو نخ همکلسام
نبودم_ آره می بینم، صاف میری صاف میای!
سکوت کردم و جوابی بهش ندادم و اونم دیگه حرفی نزد و بعد از
خوردن غذا با یه ببخشید از
سالن سلف خارج شدم
کلس داشتم و بعدش قرار بود دارا بیاد دنبالم بریم خونه صبا
شام دعوت بودیم...
وارد کلس شدم و چند نفری توی کلس بودن و هنوز استاد
نیومده بود، یه گوشه نشستم و
گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و مشغول ور رفتن با گوشی شدم
شیش ماه بی خبری از اون مرد واقعا سخت بود، از دارا شنیده
بودم آهیل توی این شیش ماه
حسابی شرکتش رونق گرفته بود و کلی پیشرفت کرده

ولی هرچی منتظر بودم درباره ی شرکت طلوع چیزی نگفت! برای
آهیل خوشحال بودم، همیشه دعا میکردم یه دختر خوبی که
لیاقتش رو داشته باشه
نصیبش شه

با صدای استاد از فکر بیرونادم و حواسم جمع استاد شد...
بیرون دانشگاه منتظر دارا بودم ولی مثل همیشه دیر کرده بود و
معلوم نبود باز سرش کجا
گرمه!

لادن رو دیدم امد طرفم و گفت: از ماشین نداری برسونمت؟ من
ماشین اوردم

لبخندی زدم و گفتم: نه ممنون میان دنبالم
شیطون نگاهم کرد و گفت: کلک، دوستپسرت قرار بیاد دنبالت؟
پوزخندی زدم و گفتم: نه برادرم

سری تکون داد و چیزی نگفت، با صدای بوقی حواسم رو جمع
کردم و بعد از دیدن ماشین دارا

از لادن خدافظی کردم و رفتم و سوار شدم معصبی رو بهش
گفتم: معلوم هست کجایی؟ میگفتی نمیای با اسنپ میرفتم
_ولخرج شدی!

چیزی نگفتم که اونم خندید و ماشین رو به حرکت در آورد، پشت
چراغ قرمز شدیم و ایستاد
آهنگ بیکلمی در حال پخش بود و صدای آرامش بخشی داشت...
_خوشمیگذره دانشگاه؟
_آره خوبه

سری تکون داد و چیزی نگفت، چراغ سبز شد و حرکت شد
با رفتن به خیابون آشنایی، قلبمبهنپش افتاد
این دقیقا همون خیابونی بود که شرکتطوع بودنزدیک شرکت
شدیم و با هیجان به ساختمون خیره شدم، میشد
ببینمش؟ میتونستم به دارا
بگم نگه داره ببینمش؟
اصل اون الان اینجا بود؟ اصل حال واحوالش الان چطور بود؟
شیش ماه بی خبری کم از شیش سال نبود..
از ساختمون که رد شدیم، باز دلم هوایی شده بود
دارا غرید: فقط ببینم رفتی تولک، توهپروت من میدونم و تو!!
صاف نشستم و چیزی نگفتم، اونمبخاطر اینکه منرو از جو پیش
آمده دور کنه گفت: امروز یه
منشی جدید استخدام کردم، دختر سر به زیر آرومی ولی از حق
نگذیریم خوشگل
لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم: آرایش همرو خوشگل
میکنه
_نه دیا، اون اصل آرایشم نمیکنه ولی خوشگله، فیس اصلی
خودش خوبه_ عاشقش نشی
خندید و گفت: او من با همون نگاه اول دلم لغزید توچیمیمی
_اگه دختر آروم و ساکت و بی آلایشی پس اذیتش نکن شاید
واقعا بهکارش نیاز داشته، رئیس
خوبی باش براش، هرز نرو اذیتش کنی
_نه بابا چیکارش دارم، تا وقتی کارش رو خوب انجام بده اوکی

_چندسالشه؟

_فک کنم ۱۹/۲۰ باشه، تازه رفته دانشگاه، دانشجو

_عه چیمیخونه؟

_نمیدونم، ها دندون میخونهبا تعجب نگاهش کردم و

گفتم: دندون؟

_آره دندان پزشکی

آفرینی زیر لب گفتم و سکوت کردیم، حواسم از ساختمان طلوع

جدی پرت شده بود و دارا

خوب، من رو بلد بود...

وارد خونه صبا شدیم که پسرش بدو امد بغلم بوسیدمش و

گفتم: خوشگل خاله چطوره؟

_خوبم خاله جون

صبا امد طرفمون و خوش آمد گفت و منرو آغوش کشید و بوسید

که صدای دارا در امد

_اه این تحفهرو هی نکن بغلت ببوس

صبا لبخندی زد و گفت: خواهر خودمه به تو چه!

خندیدم و رفتیم سمت سالن و آرش و سامان و الهه نشسته بود

و خبری از دنیا نبودبا همشون سلم و علیک کردم و نشستم و

گفتم: دنیا کو؟

صبا گفت: زنگ زدم گفت یکم دیر میاد

_چرا؟

_خونه خواهرشوهرشه

نیشم باز شد و چیزی نگفتم...

دارا کنارم نشسته بود و گفت: این دنیا هم شورش رو در آورده

چیه هی ور دل اون پسر

پسر شوهرشه

نگاهی بهم کرد و گفت: کو شوهر، سند بیار

لبخند زدم و چیزی نگفتم که سامان بی توجه به این حرفا رو بهم

گفت: خوبی؟ همه چی رو به

راه؟ آره داداش همه چی خوبه، نگران نباش

هرچی کم و کثر بود بهم بگو

لبخند تشکر آمیز بهش زدم، کل صبا و سامان برای من مثل پدر و

مادر بودن، شبیه مامان و

باباها بودن که هی حواسشون به بچشونه

دنیا هم خواهرم بود و دارا یه تکیه گاه امن بود برام

هرکدوم از اینا برام معنی داشت، بدون اونا من می مردم....

سر میز شام بودیم که گوشیم زنگ خورد و با تعجب بلند شدم و

از کیفم بیرون کشیدم و با

تعجب اسم سیامند رو دیدم

خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم!

بعد از این همه مدت زنگ زده بود واسه چی؟

الو؟ کجایی بابا سه ساعت پشت خطم، دیگه داشتم ناامید

میشدم که جواب بدی!

سلم سیا

هی دختر تو هنوز یاد نگرفتی بهم بگی سیامند، پاشم پیام

موهاتو بکنم؟

لبخندی زدم و ناخودآگاه اشک تو چشام جمع شد، دلم برای این
حرفاش تنگ شده بود

چیشد یاد من کردی؟

چته بغض کردی؟ زنگ زدم خبر خوب بهت بدم!

فینی کشیدم و گفتم: خب بگو

آخر این هفته قرار ازدواج کنم، شما هم دعوت به جشن

مایي، خواستم زنگ بزنم دارا شمارش

رو نداشتم

دارا رو از کجا می شناسی؟ به تو چه؟ چقد فضولی دختر، من الان

میخواستم پیام سمت خونت کارت عروسی رو بدم

من الان خونه نیستم، خونه خواهرمم

دارا پیشته؟

آره هستش

عه خب پس گوشی رو بهش بده اونم دعوت کنم

باشه، ولی عروس کیه؟! نگفتی!؟

خندید و گفت: غریبه نیست می شناسیش

یکم فکر کردم و گفتم: نگو که... یهو جیغ زدم و

گفتم: سیا... شیدا است؟

سیا پست تلفن خندید و گفت: هوووی گوشم کر شد چته!؟

وای میدونستم میخواستیش

گوشی بده دارا کم حرف بزن

خندیدم و دارا رو صدا زدم که امد و گفت: چیه؟

گوشیرو سمتش گرفتم و گفتم: سیامند کارت داره

با تعجب گوشیرواز دستم گرفت و صحبت کرد، انقد هیجان
داشتم اصل یادمرفت از سیاه
بپرسم شهابم چطوره
آخ شهاب... عروسی خواهرش بود، یعنی اونم بودش... یه لحظه
همه وجودم شد هیجان
یعنی می دیدمش؟ با صدای دارا از فکر بیرونامدمو گوشیرو داد
سمتم با ناراحتی گفتم: عه چرا قطعش کردی؟
_ کارش داشتی؟
انقد ناراحت بودم حواسم نبود چیمیگم فقط دهنمرو باز
کردم و حرف زدم
_ آره خواستم از شهابم بپرسم، میخواستم ببینم حالش خو...
با دیدن چهره ی جدی دارا خفه شدم
سرم رو انداختم پایین و تازه فهمیدم چه کافی دادم...
_ برو شامت رو بخور
آب گلو مروپر صدا قورت دادم و مطیع رفتم سمت میز شام و در
سکوتنشستم حالم خوش نبود... شایدم بود... نمیدونم یه حس
دل تنگی کل وجودمرو گرفته بود
یه حس خاصی بود...
آخر شب دارا من رورسوند خونه و خودمموند پیشم، پهن شد روی
کاناپه و
گفتم: پتو بیا رمبرات؟ یا میری توی اتاق میخوابی؟
_ بیا بشین کارت دارم
جدی بود، حدس میزد که کارش چیه، اما دلم نمیخواست درموردش

حرف بزnm ولی نشستم
_میخوای این عروسی رو بری!؟
_سیا دعوت کرده زشته نریم
_میدونی که یه طرف قضیه عروس، اونم خواهر آقای پارساست
_میدونم!_اذیت نمیشی ؟
_نمیتونم که تا قیام قیامت ازش فرار کنم داداش، بالاخره باید رو
به رو شم به عنوان کسی که
یه زمانی کارمندش بودم می بینمش
یه تا ابرو داد بالا و گفت: امیدوارم همینی که میگی رو عمل کنی
_میتونم
_برحال اگه میری من قطعاً همراهیت میکنم، ولی اگه نخواستی
بری بهم بگو
بلند شدم و گفتم: باشه، مرسی که همیشه کنارمی
_کنارتم چون خواهرمی، چون ته تغاری، چون یه تیکه از
وجودمی، ولی این به این معنا نیست
کارات همه درستن و همیشه حق با تو
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میدونم_برو بخواب شب بخیر
_پتو بیارم برات!؟
_نه میرم اتاق، صبحزود بیدار شو برام صبحانه بچین
لبخندی زدم و گفتم: نوکرت غلم سیا
بچه پرویی نثارم کرد وبا لبخند روی لبمرفتم سمت اتاقم، داشت
یه حامی که اسمش برادر بود
خیلی خوبه

یه حامی مثل دارا که همیشه راهنمایی کنه، نه بزنه نه زور بگه
فقط راهنمایی کنه....

صبح از خواب بیدار شدم و به گفته عالیجناب دارا براشون سفر
صبحانه رو چیدم و رفتم
بیدارش کردم

آمد و نشست و گفت: اوه اوه دیا خانم چی کرده همه رو دیوانه
کرده لبلب خندی زدم و گفتم: من امروز بیکارم
_خب به من چه؟

_بزار پیام باهات، میخوام بهت لطف کنم امروز در رکابم باشی
خندید و گفت: نه دیگه تو از این لطفا نکن من راحتترم
_من رو ببر شرکت حوصلم سر میره از خونه موندن بهتره
_برو پیش دنیا

_اون سرش گرمه نامزدش بعدشم درس داره
_توام درس داری بشین بخون

_نمیخوام، میخوام پیام باتنگاهی بهم کرد و گفت: شبی این بچه
کوچولوها شدی بهونه باباشونو میگیرن
نیشم باز شد و با لحن کودکانه ای گفتم: بابا دالا منو ب بل، قول
میدم دخیل خوبی باشم

خندید و گفت: باشه بابا خر شدم
خندیدم و چیزی نگفتم و صبحانه رو باهم خوردیم و بعد از آماده
شدنم با هم رفتیم وسوار
ماشین شدیم....

نیم ساعت بعد رسیدیم شرکت، از زمانی که افتتاحش کرده بود

فقط یکبار اینجا امدم و حالا

خیلی تغییر کرده بود

_دارا چقد تغییر کرده

_آره دکوراسیونش رو کل کوبوندیم از نو ساختموارد سالن

شرکتش شدیم و منشیش سرش توی یه سری برگه بود و داشت

با دقت میخوند و

اصل حواسش به امدن ما نبود

_سلم

با شنیدن سلم دارا سریع بلند شد و سلمی داد وگفت:ببخشید

آقای رئیس حواسم پرت شد

با دقت نگاهش کردم،چقد چهرش بنظرم آشنا می امد؟

رفتنزدیکش وگفتم:اسمت چیه؟

با تعجب نگاهم کرد وگفت:صدف

صدف،چقد این اسم برام آشنا می امد...اما هرچی فکر کردم یادم

نیومد

لبخندی بهش زدم و گفتم:خوشبختم منم دیانام خواهر

رئیستون

_خوشبختم،اها راستی گفتین خواهر،یه خانم دیگه همامدن

گفتن که خواهر آقای سعیدی

هستندارا اخم ریزی کرد و گفت:اسمش رو نگفت؟

_چرا گفتن دنیا هستن

لبخندی نشست روی لبم وبی معطلی رفتم سمت اتاق دارا

در رو باز کردم ورفتم داخل و گفتم:به به دنیا خانم،چقد زود زود

دلت برای داداشی تنگ میشه
با دیدن چهره غمگینش خشک شده نگاهش کردم....
با استرس خاصی رفتم سمتش و گفتم: چته دنیا؟ چیزی شده
خوبی؟

دارا امد داخل و در رو بست و نشست رو به روی دنیا
بغلش کردم و گفتم: یه چیزی بگو یه حرفی بزن تو که منرو دق
دادی دختر چی شده؟ نکنه با
بهزاد دعوات شده؟

من رو از خودش جدا کرد و گفت: اه چته چسبیدی بهم، برای
خودت شعر می بافیبا جملش نفس آسوده ای کشیدم و فهمیدم
اتفاق خاصی نی افتاده، چون لحنش شوخی بود
دارا گفت: پس چته زمان زر زرتون میشه یاد من می افتین؟
دنیا خنده ای کرد و گفت: ناراحتم
دارا گفت: از چی یا از کی؟

_یه آزمایش دادم گفتن توی خونت یه چیز مشکوک می بینن
نگاهی به چهره دارا کردم که اخمی کرد و با جدیت پرسید: چی؟
_همین دیگه منم وقتی شنیدم این حرفا مردم از استرس گفتم
دیدي سرطان

گرفتم...هیچیديگه خلصه رفتم دوباره آزمایش دادم دکتر در میاد
میگه ظاهرا آزمویش قبلی

اشتباه بوده، منم شرف خودش و آزمایشگاهش رو بردم
خندم گرفت، میتونستم اون لحظه که دینا داد و بیداد میکنه رو
تجسم کنم دارا پوفی کشید و گفت: بخاطر همین غمبرک زدی؟

آره داشتم از استرس می مردم،هنوزم یجوری باورم
نمیشه،نمیدونم دو دل شدم
دوستم به آزمایشگاه داره،خودش دکتر،آزمایشاش هم معطبرن
میخوای برو اونجا بده که
شک و شبهت برطرف شه
باشه ولی الان نمیتونم امروز به اندازه ی کافی خون دادم
یکی زدم پس سرش و گفتم:بیشعور خیلی ترسیدم
بی ادب دست رو خواهر بزرگت بلند میکنی؟اصل ببینم تو چرا
هی ور دل داداش منی؟مگه
درس نداری تو؟
دارا بلند شد و رفتم سمت میزش و گفتم:خواهش میکنم بخاطر
من دعوا نکنید
من و دنیا همو نگاه کردیم و دنیا گفت:کم خودتو تحویل بگیر،در
ضمن بیا ببرمون بیرون یکم
حال و هوامون عوض شه_عجب گیری کردم من،بزارید یسری کار
دارم انجام بدم یه یساعت دیگه میریم
نزدیک ساعت ۱۰بود که از شرکت دارا بیرون زدیم و به پیشنهاد
دنیا رفتیم مرکز خرید
یه مجتمع سه طبقه بزرگ،وارد که شدیم دنیا با هیجان دستم رو
گرفت و گفت:ببین خوشگلم
دختری که بخواد حال و هواش عوض شه باید خرید کنه و پول
داداشا رو خرج
یهو دارا سرش رو آورد نزدیکمون و گفت:مگه با داداشتون امدین؟

خندم گرفت و گفتم:پس تو چیکاره ای؟
یهو صاف ایستاد و گفت:ببخشید نمیشناسم؟
با سلم شخصی دارا روش رو کرد سمت صدا و با دیدن سیاکند
لخند پهنی روی لبم نشست و
گفتم:عه سیا،خیلی وقته ندیدمت
_هی دختر تو هنوز یاد نگرفتی اسمم رو درست بگی؟با سلم
دخترونه ای،چشم خورد به شیدا،مثل همیشه خوشگل بود
نگاهی به من انداخت و گفت:سلم دیانا جون خوبی؟
لبخندی زدم و باهاش رو بوسی کردم و گفتم:مبارک باشه خیلی
بهم میان
دنیا رو بهشون معرفی کردم و شیدا و دنیا مشغول صحبت شدن
و شیدا داشت درمورد لباس
عروس و کارای عروسی میگفت و سیامند و دارا هم باهم بچ بچ
میکردن
خیر شدم به شیدا و یاد برادرش افتادم،میشد دیدش؟چرا هوایی
میکنید منو؟شیدا بوی شهاب
رومیداد،اینو وقتی بغلش کردمفهمیدم
میشد دوباره بغلش کنم؟میشد ازش درمورد شهاب میپرسیدم؟
حالش خوب بود بی من؟
حالم که تعریفی نداشت بی اون...با صدای مدام دارا از فکر
بیرون امدم و وقتی به خودم امدم خبری از شیدا و سیا نبود،با
تعجب گفتم:کجارتن؟
دارا خیره شد بهم و کلفه گفت:بیاین بریم خرید کنیم

و اشاره ای به دنیا زد و خودش جلو راه افتاد
دنیا دستم رو گرفت و گفت: عروسی دعوتی نمیخوای لباس برای
عروسی بگیری؟

_هنوز نمیدونم بخوام برم یا نه!
بی توجه به حرفم من رو کشوند سمت بوتیکیو لباسی بهم نشون
داد و گفت: بنظرم این
لباس خوشگله بهت میاد
نگاهی به لباس انداختم، قرمز بود و اندامی، سرشونشم لخت
بود...

با تعجب نگاهی به دنیا کردم و گفتم: من اینو بپوشم؟
بی خیال گفت: چشه مگه؟ لباس به این قشنگی؟ و پشت بند
حرفش دارا رو صدا کرد و گفت: تونظرت چیه؟
_درمورد؟

_این لباس قرمزه
دارا نگاهی به لباس و بعد نگاهی به من انداخت و گفت: نه
بابا، چیه، خواهر ما چاق همه
اندامش میزنه بیرون
دنیا خندید و منم اخمی به دارا کردم و گفتم: کجای کن چاق
بیشعور، من حتی شکمم ندارم
ورو به دنیا گفتم: بیا بریم فروش کنم، از لج دارا هم که شده
میخرمش

دنیا خندید و همراه هم رفتیم داخل بوتیک
لباس رو تن زدم و وقتی خودم روتوی آینه دیدم لبخندی به خودم

زدم

من اینجوری و با اینلباس میرفتم عروسی؟ یکم لخت نبود؟
یعنی شهاب خوشش میامد؟

با امدنهمچینافکاری تویدهنمصری پشش زدم ودر اتاق پرو رو باز
کردم

دنیا با دیدنم لبخندی زد وگفت:ماه شدی
دارا گفت:عروسی مختلطه راحتی با همچین لباسی؟
دوباره نگاهی به آینه کردم راست میگفت،خیلی باز بود لباسم
رو به دنیا گفتم:یه پوشیده تر بیار،دارا راست میگه من اینجوری
معذبم!

دنیا اخمی کرد و گفت:تکون نخور تا پیام
این رو گفت ورفت سمت فروشنده،دارا امد نزدیکم و
گفت:مطمئنی میخوای بری عروسی؟_اینو یبارم پرسیدی!
_نمیخوام اذیت شی

_بالاخره که چی،نمیتونم تا عمر ازش فرار کنم
_مگه نگفتی بهش گفتم کاری میکنم هیچوقت نبینم
رفتم توی فکر و بی هوا شونه ای بالا انداختم که با امدن دنیا دارا
رفت عقب وسکوت کرد
دوتا لباس دیگه برامآورد که پوشیده تر بودن ولی همچنان رنگ
قرمز

گفتم:چهگیری روقرمز

هولم داد داخل اتاق پرو و گفت:کمحرف بزن بیچش
در روبست و نگاهی به لباسا کردم،یکیشونکاملپوشیده بود فقط

از بالای زانو تا پایین چاک
داشتپوشیدمش و خوشم امد ازش چاکشزیاد توچشم نبود و از
پشت یکم دنباله داشت
با لبخند نگاهی به لباس انداختم،اگه رفتم همینرومی پوشم
لباس رو به آرومی از تنک کندم و دیگه اون یکی رو پرو نکردم و
همین رو خریدم
دنیا برام ی کت و کفش و کیف ستش رو خرید و واسه خودم دو
دست مانتو و کفش و کیف
خرید و در آخر یه کت و شلوار برای دارا خریدیم
بعد از کلی خرید رفتیم و به انتخاب دارا،ناهار خوردیم
یه رستوران شیک و خوشگلی بردمون...
عصر ساعت ۴بود که دارا من رو پیاده کرد جلوی خونه و وسایلم
رو آورد تا بالا و خودش رفت
ظاهرا یه قرار کاری داشت،هرچند من خیلی باور نمیکنم حرفاش
روخریدا رو گوشه ی سالن گذاشتم و خودم پهن شدم روی
کاناپه،یه پتوی سبکی همونجا بود
روم کشیدم و چشم بستم و انقد خسته بودم که خوابم برد....
**

از کلس بیرون زدم که صدا کردنم توسط شخصی رو برگردوندم
که دیدم لادن
همون دختره همکلسیم
ایستادم که امد سمتم و گفت:کجا میری؟
_جایی نمیرم،برم بیرون دانشکده بشینم هوا خوری چطور؟

هیچی خواستم پیام باهات، منم مثل تو تنهام اینجا
سری تکون دادم و همراهش از دانشکده بیرون امدیم، آخر رشته
خودم حسابداری رو ادامه
دادم

فوق دیپلم رو گرفته بودم و حالا میخواستم لیسانس رو بگیرم
و تمام شه، البته اینا فقط و فقط
بخاطر مشغول بودن خودم نبودنشستیم روی صندلی و لادن نگاهی
به‌م کرد و گفت: چرا همیشه غمگین بنظر میای؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: غمگین؟
_آره، چشات غمگین، این رو منی میفهمم که با غم بزرگ شده
نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم که گفت: اگه اذیتت میکنه
نمیخواد بگی، فقط خواستم بگم که
هیچی با ارزش تر از خودت نیست، خودت رو بچسب حتی اگه کار
اشتباهی کردی، بازم
حواسه به خودت باشه
کار اشتباه؟
له کردن غرور، فدایی کردن عشق، متهم به خیانت، آزار دادن دو نفر
، نابودن کردن زندگی دو
شخص و....

این کارهای اشتباه بود؟ میشد زنده بود؟ میشد زنده بود و درد
نکشید؟
اون هیچی نمیدونست...هیچی...بعد از دانشگاه امدم خونه و
خسته و کوفته پهن شدم روی مبل

به ساعت نگاه کردم، ساعت ۵/۶ بود
گرسنم بود و حوصله نداشتم شام درست کنم
گوشی موبایلم رو در آوردم به یه رستوران نزدیک زنگ زدم و یه
پرس چلوکباب با مخلفات
سفارش دادم
بعد از سفارش گوشی رو روی میز گذاشتم و بلند شدم و رفتم
سمت اتاقم و لباسام رو عوض
کردم

کیفم رو پرت کردم روی تخت و خودم رفتم سمت کمد
صدای افتادن کیفم امد، بیخیال مشغول عوض کردن لباسام بودم
و بعد از اون رفتم سمت
وسایل کیفم رو برداشتم
یهو چشم خورد به یه جعبه... کادو تولدم بود...
خیلی وقت بود ندیده بودمش!
جعبه رو باز کردم و به گردنبد داخل نگاه کردم، این تنها یادگاری
من از اون فرد بود...
قلبم درد میکرد... ناراحتی من انگار تمامی نداشت... دیگه اشکی
نمیریختم اما غمگین ترین
بودم

گردنبد رو بیرون کشیدم و بوسیدم... یعنی میشد یبار دیگه به
آغوش بکشمش؟
اصل الان کجاست؟
حالش خوب بود؟

اصل به من فکر میکرد؟ اصل من رو یادش بود؟ شایدم الان با آهو خوشه...

آهو خوشگل بود، تازه اون دوشش داشت، یعنی الان با آهو بود؟
دوست داشتم ببینمش، روزای اول شبا همیشه گریه میکردم و
روزا غمیگن... الان بهتر از قبل

بودم اما هنوزم قلبم براش میزد... میزد چون میدونستم یجایی
توی همین شهر نفس میکشه

چون نفسم به نفسش بند بود میدونستم خوبه
آه شهاب... آگه اون اتفاقا نمی افتاد، به جای سیامند و شیدا من و
تو الان باید دور کارای
عروسی بودیم نه؟

شایدم تا الان ازدواج کرده بودیم، با فکر به این لبخندی روی لبم
نشست... حق داشتنش رو

نداشتم، ولی میتونستم پیش خودم تصور کنم؟
یا حتی تصورشم دیگه برای من نیست؟ شهابم هیچ جوره برای
من نبود؟

شهاب

_خب مگه چیمیشه؟! چرا اینجوری میکنی؟ چقد سرد شدی شهاب!
بی حوصله نگاهی به آهو کردم، اصل حوصله حرفاش رو
نداشتم، بهم میگفت واسه عروسی

شیدا همراهیش کنم ولی واقعا نمیخواستم کنار یه دختر قرار
بگیرم، همون یبار واسه هفت پشتم کافی بود

با یادآوری اون دختر عصبی شدم و با جدیت رو به آهو گفتم: بسه

آهو نمیخوام دیگه چیزی
بشنوم

اخم کرد و جواب داد:اگه عصبانی میشی بشو،ولی من از حرفم
کوتا نمیام
این رو گفت و از اتاقم بیرون رفت...
به رفتنش نگاه کردم،تقریبا ۶/۷ ماه بود زندگیم یه جور عجیبی
شده بود

همه چیز تغییر کرده بود...
و آهو تنها فردی بود که از کنارم جم نمیخورد،من که کل اهل
حرف زدن نبودم،در عوض اون
کلی صحبت میکرد
از خودش،از علیقش،از ناراحتی،حتی از پسرای میگفت که توی
دانشگاه بهش پیشنهاد
دوستی دادنپوزخندی روی لبم نشست،گاهی همین حرفای
سادش من رو از یادآوری اون دختری که
چندماهی بود اسمشو حتی توی ذهنم نمی اوردم منع میکرد
خوب بود که بود،میدونستم بهم علقه داره و همه ی کارهایش از
روی علقشه،اما من،دلم
نمیخواست،فعل دلم هیچکس رو نمیخواست
فردا شب جشن عروسی شیدا بود،نمیدونم کیا رو دعوت
کرده،ولی امیدوار بودم سیامند اون
دختر رو نگفته باشه
اصل دلم نمیخواست حتی ببینمش،وقتی یادم میاد که چقد

حرص خوردم از کارش، چقد دلم
شکست از رفتارش، چقد...
نفسم رو پر حرص فوت کردم و از جام بلند شدم و از اتاق بیرون
زدم

تنها موندن منرو غرق خاطرات بی فایدم میکرد...
رفتم طبقه پایین و به دخترا نگاهی کردم، چندتایی از دخترای
فامیل که خارج بودن، شیدا
دعوتشون کرده بود برای عروسی سودا، دختر عمم من رو دید و
بلند شد و امد طرفم، بی توجهش رفتم سمت آشپزخونه و به
خدمه اونجا گفتم که یه قهوه برام بریزه
نشستم که همزمان من سودا هم امد و نشست رو به روم و
سیگاری از جیبش بیرون کشید و
آتش زد

خیره نگاهم کرد، نگاهش کردم و گفتم: چته؟
پوزخند زد و گفت: منم مثل خودت بودم، منم خیانت دیدم
از این کلمه بیزار بودم و از اینکه شیدا ماجرای من رو به اینا گفت
کلفه و عصبی شدم

سکوت کردم که گفت: اسمش چی بود؟
پوزخندی زدم و رومو ازش گرفتم، خدمه فنجون قهوه رو جلوم
گذاشت و از آشپزخونه خارج
شد

کامی از سیگارش گرفت و گفت: دقیقا سه سال پیش، با یه وکیل
آشنا شدم، دو سال خوشی

باهم داشتیم، سال سومپوزخندی زد و کام دیگه ای گرفت
وگفت:دیدمش با دوست دختر جدیدش تو بدترین شرایط
صداش رو آروم تر کرد و گفت:توبغل هم...
یه تا ابرو دادم بالا، دردی که من میکشیدم کمتر بود ظاهرا
ولی باز سکوت کردم...

فنجون قهوه رو جلوی دهنم گرفتم وقلوپی ازش خوردم
سیگارش رو توی جا سیگاری که روی کیز بود خاموش کرد و
گفت:بیخیال شو،هیچکس ارزش
ناراحتیت رو نداره،من که بیخیال شدم وقتایی که می بینمش
برام غریبه ترین فرد میاد،اصل
جزو آدمای حسابش نمیکنم!
تیکه دادم به صندلی و به حرف امدم:اما من نمی بینمش و قصد
دیدنشم اصل ندارم
پوزخندی زد که بی شباهت به خنده نداشت،بلند شد و
گفت:پس هنوز دوستش داریاین رو گفت و از آشپزخونه بیرون
زد...

دخترعنه ای که زیادی غریبه بود ولی خوشگل بود،شبی به
مادرش بود
خانوادش شهرستان بودن و بخاطر همین اون اینجا موند...
به حرفش فکر کردم،دوستش داشتم؟
پوزخندی زدم،عمران...
این رو گفتم و مشغول خوردن قهوم شدم...

**

ساعت حدودای ۶ عصر بود و آماده ایستادم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم...

خوب شده بودم، یه کت شلوار خاکستری تیره
شیدا برام خریده بود و اصرار داشت اینو بپوشم
صبح که بیدار شدم کسی توی خونه نبود، همهرفته بودن میکاپ
و... با صدای گوشیم نگاه از آینه برداشتم و گوشی رو برداشتم
سیامند بود جواب دادم: بگو

...هوووی اینجا رئیس نیستیا، باهام درست صحبت کن
...حرفتو بزن

...بداخلق عروسی خواهرت شاد باش
...میگی یا قطع کنم؟

...خواستم بگم برو تالار، مهمانا از ۷ به بعد میان، تا بری بررسی
همون ۷ اینا بشه
...سیامند....

خواستم بپرسم اون دختر رو دعوت کرده اما زبونم نچرخید، دید
که سکوت کردم گفت: چیزی
شده؟ نه هیچی خدافظ
...باشه داداش فعل خدافظ

سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم و سوار ماشین
شدم و راهی تالار
ساعت ۷/۱۵ بود که رسیدم

یه چند نفری آمده بودن و از جمله آهو
وقتی من رو دید با لبخند امد سمتم و گفت: آقای

خوشتیپ، افتخار آشنایی رو میدین بهم؟
پوزخندی روی لبم نشست و گفتم: شرمنده
دستش رو دور بازوم گرفت و گفت: من پرو تر از اینم
سری به نشونه تاسف تکون دادم و ایستادم جلوی در و هرکس
می امد خوش امد

میگفتم، البته آهو هم بود
یساعتی گذشت که موزیک ملیمی پخش شد و جمعیت هم
تقریبا شلوغ شده بود با سلم شخصی، اخمیزی روی صورتم
نشست...

امیدوار بودم حدسم اشتباه باشه ولی وقتی رومو کردم سمت
صدا

با چهره آهیل مواجهه شدم... جدی نگاهش کردم، بعد از اون
جریان دیگه ندیدمش، شراکت هم
فسخ شد...

دستش رو جلوم گرفت و گفت: خوشحالم می بینمتون، آقای پارسا
بهش دست دادم و با همون جدیت، جوابش رو دادم، نگاهی به
آهوانداخت و سلم کرد
و داخل شد...

دیگه رسماً دعا می‌کردم که اون دختر نیاد، که می امد میزد به سرم
یه خونی راه می نداختم
فکر کنم از لرزش بدنم، آهو فهمید که عصبی شدم چون گفت: اون
پسره کیه انقد عصبی شدی؟ از دندونای کلید شده و پر حرص
فقط اسمش رو به زبون اوردم، که متعجب نگاهم کرد و

دوباره نگاهی به آهیلی که دورتر از ما بود انداخت
منرو نگاه کرد و لبخند پهنی روی لبش بود و گفت: چقد جذاب
میشه اگه رأس مثلث هم بیاد
نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟
_خب ببین، تو و آهیل رو به رو هم، رأس کیه؟ آفرین همونی که
خودت میدونی و اسمشو
ممنوع کردی!

_اون نمیاد، نباید بیاد
نگاهش افتاد به بیرون و خیره شد و گفت: ولی امد...
جمله آهو تو سرم اکو شد... ولی امد...
اصل دلم نمیخواست حتی به پشت سرم نگاه کنم...
با سلم مردونه ای، یه تا ابرو دادم بالا، این صدا کمی آشنا به نظر
میریدنگاهی به آهو کردم که لبخند روی لبش بود، اون دختر نبود؟
دروغ گفت؟

رومو کردم سمت صدا و با دیدن دارا و خواهرش نفس عمیقی
کشیدم

همین رو کم داشتم...
هر دو نزدیک شدن، از دور اون دختر رو که اصل دلم نمیخواست
ببینمش رو بالاخره بعد از
چندماه دیدم.

اما سعی کردم خیلی بهش توجه نکنم هرچند خیلی هم موفق
نبودم!
با نزدیک شدن اونا دیگه ذهنم رو خالی کردم و کامل جدی و آرام

به دارا نگاه کردم، لبخندی زد
و دست کشید طرفمو سلم داد و تبریک گفت، باهاش دست دادم
وازش تشکر کردم
آهو رو به اون دختر گفت: خوش امدی دیانا جون خیلی وقته
ندیدمت!
_مرسی، سعادت نداشتی مرو کرد سمت من و ادامه داد: تبریک
میگم، مبارک باشه، سیامند مرد خیلی خوبیه حتما
خوشبخت میشن
بدون نگاه کردن بهش «خیلی ممنونی» زیر لب زمزمه کردم و
تعارفشون کردم داخل
بدون حرف دیگه ای رفتن من نگاهم بود که دنبالشون میرفت
و از شانس قشنگ این روزام، صاف رفتن و نشستن کنار آهیل
امشب قطعاً شب عالی بود!
با صدای آهو بخودم امدم و نگاهش کردم، لبخند پهنی
زد، نگاهش کردم و با تعجب
گفتم: چته؟
_شاید باورت نشه ولی هیچ تئاتری به این جذابی ندیده بودم
پوختی زدم و سکوت کردم که با صدایی که گفت «عروس داماد
امدن»
توجهام جلب ورودی شد، همگی بلند شدن و امدن جلوی عروس و
منم از همین دور بهشون
نگاه میکردم، خیلی گذشت تا بالاخره شیدا از ماشین پیاده شد و
دیدمش بعد از این همه سال...

چقد توی این لباس سفید عروسک شده بود،خواهر قشنگ من
امشب می درخشید، مثل
همیشه زیبا بود
امدن طرفم وقتی نزدیک شدن،شیدا با چشمای ستاره بارونش
نگاهم کرد،آروم بغلش کردم و
کنار گوشش گفتم:مبارک باشه عروس خانم...
از بغلم کشیدمش بیرون و رو به سیامند اشاره کردم که
برن،رفتن سمت جایگاهشون و بعد از
چند دقیقه که آهنگتمام شد نشستن
بقیه هم رفتن و روی صندلی هاشوننشستن
یاد اون دختر افتادم،با چشم دنبالش گشتم،دارا رو دیدم
اماخبری از خواهرش نبود
و از شانس خوب همیشگیم،آهیل همنبودش! همینباعث شد نا
خوداگاه اخمغلیظی
صورتمروپیوشونه
آهو رو دیدم داشت میامد سمت و نزدیک که شد با تعجب
گفت:اووو چته بابا چرا انقد
اخموشدی؟نگاهی بهش کردمولی بی توجه بهش رفتمسمت باغ
پشت ساختمون
خواستم کمی آروم شم،عصبی شده بودم و فکرای غلطی توی
ذهنم میامد وذهنم رو درگیر
کرده بود
روی صندلی کهاونزدیکی بود نشستمکهبا صدای دیانا گفتن

شخصی

به پشت سرم نگاه کردم، با دیدن آهیل واون دختر
اخمکردم، امشب خیلی شب قشنگی بود
واسم!

از شدت حرص دندونام رو می سائیدم رو هم و خیره بودم
بهشون

البته اون دختر پشتش بهمبود اما آهیل من رو دید
ولی عکس العملی نشون نداد!
رو به دختر گفت: شنیدم رفتی دانشگاه؟
_آره میخونم، از بیکاری بهتره
_حالت خوبه؟

_خوبم! باید بد باشم؟ آهیل نگاهی به من انداخت و گفت: نه
همینطوری پرسیدم

_تو خوبی؟ من هنوزم نمیتونم توی چشات نگاه کنم
آهیل آهی کشید و گفت: من خوبم نگران من نباش، ولی تو فقط
نمیتونی تو چشمای من نگاه
کنی یا...

اون دختر نمیدونم چیگفت که آهیل لبخندی زد و گفت: درسته
پس به من فکر نکن، من
خوبم

این رو گفت وازش دور شد،
اون دختر هم به رفتنش نگاه کرد که باعث شد، چشمش به من
بی افته، خواست بیاد طرفم که

بلند شدم و ازش رو برگردوندم و خواستم برم که صدای تق تق
کفشاش رو شنیدم، ولی باز
محل ندادم تا اینکه صدام زد....
نمیتونستم بهخودم دروغ بگم، من احمق هنوز میخواستمش...
بدون حرکتی ایستادم ولی رو برگردوندم
که خودش امد و جلوم ایستاد، نگاهم به بالا بود... دلم خیلی
برات تنگ شده بود، اما میدونم تو هیچجوره ازم خوشت نمیاد
دیگه ولی شهاب تا
کی میخوای ازم رو برگردونی؟ بیا مثل دوتا آدمبالغ آتش بس اعلم
کنیم ها؟ نظرت چیه؟
چیم میگفت؟ آتش بس؟ دیوانه شده بود؟؟ چرت میگفت!
یکممکث کرد، حس کردم برای حرفی که میخواست بزنه تعلل
داشت اما بالاخره گفت: شاید
همین روزا کارت عروسیم رو برات بفرستم، دلم میخواد به عنوان
همکارم حضور داشته
باشی، برحال گذشته تو به عنوان رئی....
نذاشتم ادامه بده و بازو شرو گرفتم و چسبوندمش به دیوار، کارام
آنی بود و نمیدونم یه لحظه
چمشده بود، ولی عصبی بودم، خیلی همعصبی
با چشمای خشمگین گفتم: چهزری زدی؟
_دردم گرفت ولم کن
_به جهنم، میگم چی داری میگی؟
صدام کمی بلند بود اما آهنگ و شلوغی باعث میشد خیلی

معکس نشه_چته تو! من کهچیز بدی نگفتم!!
_که میخوای برای منکارت دعوت بفرستی!؟
یه لحظه حسکردم لبخندی روی لبش نشست اما سریع جمعش
کرد و گفت: برای شیدا هم
میفرستم فقط توکه نه!
عصبی نگاهش کردم، این دختر میخواست امشب من رو قاتل
کنه؟
یهو دیدم خندید و زول زد چشمام وبا تعجب نگاهش کردم که
گفت: میدونستم هنوزم دوستم
داری
منرو دست انداخته بود!؟؟
با خشونت ولش کردم و خواستم برم که گفت: منم هنوز
میخوامت، اصل غیر از تو غلط میکنه
کسی بیاد توی زندگیم، فقط تویی، فقط خود توی بد اخلق
رومیخوام
ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست که یهو بهخودم امدم و جمعش
کردم و از اونجا دور شدم
وارد سالن شدم و کناری نشستم، از دست خودم عصبانی
بودم، اون دختر فقط داشت من رو
بازی میداد دیدمش که داخل شد و رفت سمت برادرش
این دختر رو دوست داشتم اما دلم هنوز باهاش صاف نشده
بود، هنوزم دل چرکین بودم...
دیانا

با خستگی روی تخت لم دادم و به امشب فکر کردم، بالاخره بعد
از چندماه شهاب رو دیده

بودم

وقتی سوار ماشین شدیم و خواستیم برگردیم، دارا مدام میگفت»
حالا که شهاب رو دیدی دوباره

فیلِت یادِ هندستون نکنه، ال وِ بل»

ولی اون که نمیدونست هنوز شهاب من رو میخواست

یه خوشحالی وصف نشدنی توی وجودم بود

آخ که چقد خوشحال شدم وقتی بهش گفتم میخوام عروس شم
واون عصبانی شد... انقد بهم خوش گذشت، از اینکه می دونستم
هنوز منرو میخواد غرق شادی بودم، از اون غم

قدیمی خبری نبود!

اصل امشب بهترین شب بود برام، کلی ذوق کردم از حرکت
شهاب

با لبای خندون چشمبستم و بعد از چندماه با آرامش عجیبی
خوابم برد...

صبح با سرخوشی از خواب بیدار شدم و رفتم یه صبحانه دبش
درست کردم، خبری از دارا نبود!
حتما رفته بود...

بیخیال رفتم سمت اسپیکرم و آهنگی پلی کردم و رفتم سمت
آشپزخونه و با اشتها شروع کردم
به خوردن

تا جا داشتم خوردم و بلند شدم و یکم با آهنگ قر دادم، ذوق

داشتم و از دیشب خوشحالی
تو و خودم رخنه کرده بود
چقد اولش از دیدن آهوکنار شهاب حرص خوردم، ولی بعدش که
فهمیدم شهاب هنوز من رو
میخواد، کیف کردم، اصل انگار اون لحظه دنیا رو بهم داده
بودن فکری از دیشب تو سرم بود و میخواستم عملیش کنم، پس
سریع رفتم سمت اتاقم و یه روان
نویس و برکه سفید برداشتم و امد متوسالن و نشستم روی مبل
صدای موزیکرو کم کردم و شروع کردم به نوشتن...
یه نامه جذاب خواستگاری، کیگفته فقط باید خواستگار مرد
باشه، منم میتونستم...
«سلم به تنها مرد زندگی ام
باید برایت بگویم.... بگویم که
چشمانم به شدت وجود پر مهر تو را در کنار خود می خواهند،
آنقدر دلتنگی قلبم را فشرده
این فراق را تنها خودم کشیدم و خودم می دانم که چه ضربت
های بر تن و جانم فرود آمد.
چگونه زیبای شگفت انگیز تو را برای همیشه از مقابل چشمانم
فراموش کنم، چگونه این امر بر
عاشقی چون من ممکن است؟
و دیگر کجا اینچنین عشق پاک و بی ریای تو را را پیدا کنم که این
دگر بار پیش نخواهد
آمد. مرا بار دگر فرصتی فرما تا بتوانم جبران خطاهای نابخشوده

کنم.

با تو هستم همیشه و میخواهمت و حالا که میدانم در قلبت
هنوز هم جایی برایم

هست، کاش میدانستی چقدر از این فکر دلم لبریز از
خوشحالیست چقدر ذوق کردم از

فهمیدنش چقدر خوشحال هستم محسمیکنم الان جایی هستم که
زندگی با لبخند طنین آمیز رو به رویم ایستاده و چمشک
میزد

شهاب عزیزم، میخواهم از تو برای خودم خواستگاری کنم! اصل که
گفته که خواستگاری کردن
فقط برای مرد است

دلم میخواهمت مرد زندگی ام فقط توباشی
اگر دلت هنوز قدری با دلم است، من آخر همین هفته چشم
انتظار تو در جایی که اولین بار
عشقت را ابراز کردم هستم
هر در اولین ساعت کاریم... کاری که درکنارت بودم و حال
ندارمش

شهاب جانم، دلم میخواهد بیایو اگر غیر از این شد که اصل
نمیخواهم حتی ذره ای به آن فکر
کنم، فکر میکنم که دیگر پرونده عشق من و تو همانجا بسته
میشود....

دوستت دارم تا ابد و یک روز
دیانا»

وقتی نامه رو نوشتم با لبخند رضایت بخشی بهش نگاه کردم، امیدوار بودم جواب بده یعنی عکی العملش چیبود بعد از خوندن این نامه؟ اصل میخوندش؟ سعی کردم به چیزای منفی فکر نکنم، تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به گل فروشی نزدیک خونمون

سبد گلی سفارش دادم و بهش گفتم تا نیم ساعت دیگه میام که آدرس مقصد رو بهشون بدم سریع رفتم و آماده شدم، کلی هیجان داشتم، آخه اگه دارا بفهمه، پوستم رو میکنه با فکر بهش سرخوشانه خندیدم

لباس پوشیدم و یه شال خوشرنگی هم سرم کردم و یه رژ کالباسی هم زدم، کیف و گوشیمرو اژ اتاق برداشتم و بعد از برداشتن نامه از خونهبیرون زدم پیاده تا گل فروشی و ند دقیقه ای بیشتر راه نبود، با لذت به اطراف نگاه میکردم، چقد خوشحال بودم، این خوب رو برای همه آرزو میکنم... بالاخره رسیدم گل فروشی و صاحب مغازه وقتی من رو دید خوش آمد گفت

_سلم، ممنون سبد گل من آمادس؟
_بله سبد گل رو آورد و نشونم داد خیلی خوشگل شده بود
لبخندی زدم و گفتم: یه برگه بهم بدید
آدرس رو بنویسم

سریع یه برگه برام آورد ومنم آدرس رو نوشتم و رو بهش
گفتم:میشه یه پاکت نامه بهم بدید؟
یه چندتا نشون داد ومنمخوشگل ترین رو انتخاب کردم ونامه رو
توش گذاشتم و داخل گل ها
جاش دادم

و گفتم:با این نامه برسه دستش،فقط حتما به خودش بدید
اونا هم تایید کردن و منم با خوشحالی از مغازه زدم بیرون.
دلم میخواست رو جمعه ای رو حسابی با خودم خلوت کنم و
خوش بگذرونم...

«پنجشنبه ساعت ۸شب»

استرس داشتم فردا آخرین روز بود یعنی همون روزی بود که به
شهاب گفتم بیاد،یعنی میامد؟اگه نیاد چی؟گلرو به دستش
روسوندن،سریع بهم خبر دادن ومن باز همتاکیدوار گفتم رسید
دست خود شهاب و هربار فروشنده بله ای میگفت
منم خیالم راحت شد میدونستم به دستش رسیده ولی
نمیدونستم فردا می امد یا نه!
این یک هفته دیوانه ترین هفته ای بود که گذروندم اصل
نمیدونم کی گذشت،چطوری
گذشت!

انقد گیج بودم که حتی دارا چندباری بهم گیر داد و به خودش بد
و بیراه میگفت که من رو
برده بود عروسی شیدا
ولی اون که نمیدونست درد من چیز دیگه ای بود...

واصل دلم نمیخواست بفهمه

به ساعت نگاه کردم، ۸:۳۰ بود، هووووف پس کی فردا میشد؟
سعی کردم بهش فکر نکنم، پس فیلمی گذاشتم تا از فکر بیرون
بیام اما هیچی از فیلم

نفهمیدم، چون تمام فکر و ذکرم فردا بود تنها فقط اسامی رو دیدم
که داشت بالا میرفت و از تمام شدن فیلم خبر میداد
اصل چیبود؟ چیشد؟

باز چشمم رفت سمت ساعت ۱۵:۱۰ بود و اااای چرا نمیاد بگذره؟
بلند شدم و تیوی رو بستم و رفتم سمت اتاقم
روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو چک کردم، یه میسکال داشتم
نگاهی به شماره

انداختم، طبق معمول دارا بود
تماس گرفتم باهاش

بوق زیاد خورد تا بالاخره جواب داد: هی توله تو معلوم هست
کجایی؟

_زنگ زده بودی؟

_آره خواستم بهت افتخار بدم بریم بیرون ولیخب شانست خوب
نبود جواب ندادی منم دنیا

رو بردم

لبخندی زدم و گفتم: بهتر منالان اصل حوصله بیرون رو
نداشتم_ تو این روزا یه مشکلی داشتیا چت بود؟

_هیچی بابا شنبه امتحان دارم یکم استرس اونرو دارم

_آره جون عمت منم گوشام مخملی

عه داداش من که بهت دروغ نمیگم
برو برو خودتو خر کن منرو نمیتونی، تو بگی ف من میرم فرحزاد
وبر میگردم بچه جون
مرسی که هستی بودنت خیلی خوبه
فعل که غریبه شدیم ولی دیا من میفهمم
دیا و کوفتخندید و خدافظی کرد وگوشی رو قطع کردم و گذاشتم
سرجاش
چشم بستم و خواستم بخوابم اما هیچ جوره خوابم نمیبرد!
بلند شدمو رفتم سمت بالکن و در رو باز کردم و داخل شدم
نگاهی به آسمون تاریک
انداختم، به ماه نگاه کردم مهتابی بود و کامل
حسابی میدرخشید و زیبا بود، خیره شدم بهش و فکرم باز پرید
سمت شهاب...
صبح راس ساعت جایی که گفته بودم رسیدم، اما خبری از شهاب
نبود، روی تک صندلی
نشستمواز این بالا به شهر نگاه
میکردم، نمیدونستم شهاب میاد یا نه اما اون لحظه سر بودم
نه ذوق چند وقت پیش بود و نه از استرس دیشب خبری نبود
آروم آروم بودم، فقط بی حرف زول زده بودم به ساختمان های سر
به فلک کشیده، چندتا نفس
عمیق کشیدم و به آسمون نگاه کردم، نسبت به همیشه آبی و پاک
بود چشم بستم و سرم رو روی میله صندلی تیکه زدم، صدایی
نبود، فقط و فقط آرامش بود

دستمرو بالا اوردم، چشم باز کردم و به ساعت مچیم نگاه کردم
۸:۴۵ بود، یعنی نمیخواست

بیاد؟

باز چشم بستم اگهنیاد دیگه اینجا موندن بدرد نمیخورد، اگه
نیومد میرفتم از این

کشور، میرفتم یه جای دور یه جایی که هیچ اثری از شهاب
نباشه، اگهنیاد...

نفس عمیق ولی با افسوس کشیدم و دوباره چشم بستم، عجیب
خوابم می امد کل شب بیدار

بودم، خسته بودم و دلم میخواست بخوابم اما هیچ شونه‌ای نبود
که سرم رو روش بزارم.

دوباره یه چشمم رو باز کردم و انگار هنوز امید به آمدنش داشتم
به ساعت نگاه کردم ۹ بود اگه

میخواست میامد!

بلند شدم و کشوقوسی به بدنم دادم، شهاب قصد آمدن نداشت
و منمبیشتر میموندم قطعا

خوابم میگرفت دلم راضی به رفتن نبود اما باید میرفتم، یه غم
عجیب کل وجودم رو گرفته بود کاش توی نامه

میگفتم اگه نیای میرم از ایران شاید رو تصمیمش تاثیر داشت...
آه بلندی کشیدم و رو به شهر بزرگیکه زیرپام بود انداختم و

گفتم: نیومدی! منم میرم، میرم دیگه

نمیتونی پیدا کنی...

با قدم های سنگین از اون منطقه دور شدم، خلوت بود تقریبا

فقط یکی دوتا پیرمرد بودن
از اونجا کهکامل دور شدموارد کوچه شدم کوچه خوشگلی بود پر
از دار و درخت...
قدم برداشتم و بهاین فکر کردم حالا کجا برم؟ اصل فکر نکرده
بودم دربارش! همش امید داشتم
که شهاب میاد
توخیالم غرق بودم و داشتم کل اروپا و آمریکا رو دور
میزدم، نمیدونستم کجا رو انتخاب کنم!
اصل می تونستم دل بکنم از اینجا؟
انقد توی فکر بودم اصل نفهمیدم کی رسیدم سر جاده
اصلیتاکسی دربست گرفتم تا خونه...
باید تصمیم میگرفتم که برم کجا؟ غمگین بودم خیلی خیلی زیاد
حس میکردم آدم پوچ
پوچیم، یه حس توحی داشتم!!
پول رو دادم و پیاده شدم، به کف زمین خیره بودم و راه
میرفتم، شهاب انقد ازم متنفر بود؟
ولی من دوست داشتن رو توی چشماش خوندم!
یعنی تنفرش انقد شدید بود که نمیخواست دوسم داشته باشه؟
انقد من آدم بدی بودم؟
آهی از سر افسوس کشیدم وکلید رو از کیفم بیرون کشیدم و در
رو باز کردم، خواستم برم داخل
که با صداش میخکوب شدم
_دیر شد ولی گفتم بالاخره اینجا میای، نشد پیام سر قرار

ببخشید با خوشحالی نگاهی بهش انداختم، خودش بود، همون مرد
زندگیم، همون که براش می مردم
چشام بارونی شد
نزدیکم امد و گفت: تا حالا دختری ازم خواستگاری نکرده بود، امدم
که بگم اجازه میدم با
خانوادتون خدمت برسید
خندم گرفت، با سرخوشی خندیدم و اهمیت به اشکام که در حال
ریختن بودن ندادم
مرد من امده بود، من رو بخشیده بود، مرد من، شهاب من، عشق
من....

اگر عاشق باشی دلت پرواز میکند برای معشوق
دلت می تپد برای یار
هر قدم که نزدیکش می شوی دلت قنچ میرود برای به آغوش
کشیدنش
و این خاصیت عشق است
عاشق که باشی محبوبت را می ستایی
عشق را با تار پودت حس میکنی
در کنارش حس امنیت میکنی
و او تنها تکیه گاه زندگیت میشود...

پایان

بهار 1402